

*Kızıl yıldız*

ستاره ي سرخ



مترجمان : قاضي آواره \_ کارکر چیا

از انتشارات : مدرسه ي ادبيات sarya baran  
ترجمه از تركي : قاضي آواره و كاركر چيا

تقديم به :  
همه ي جوانان آپوچي  
و

جنبش جوانان شرق كردستان KCR

مترجمان : قاضي آواره \_ كاركر چيا

شناسنامه ي  
كتاب

نام كتاب : ستاره ي سرخ  
از انتشارات: مدرسه ي ادبيات Sarya baran  
ترجمه از تركي : قاضي آواره و كاركر چيا  
تاريخ ترجمه : 14 تموز 2006 ميلادي برابر  
با شهريور ماه 1385 خورشيدي

اگر طالب جاودانگی هستید، یا  
کتابی را بنویس که شایستگی  
خواندن را داشته باشد و یا کاری  
را انجام بده که بشود آنرا  
نوشت.

**B.Franklin**

## فصل اول

کامیون با صدای غرّان در خیابان های گل آلود کاراجورون ((kara curun در حرکت بود. گاه خوب پیش می‌رفت و گاه نیز در گل گیر کرده و بک سواد می‌کرد و محله را در دود و غبار غرق می‌کرد. در یکی از روزهای بهاری، بعد از اتمام بارش شدید باران، خورشید نمایان گشت و مردم خیابان های شهر را گرم نمود. مردان خانه جهت یافتن کار به خارج از خانه هایشان رفته بودند و زنان و کودکان برای اینکه از گرمایی خورشید استفاده کنند و با همسایه هایشان گپی بزنند و آرام گیرند از خانه بیرون آمده بودند. به محض پیدا شدن سر و کله ی کامیون، مردم با دقت و کنجکاو خاص آن را پاییدند. مثل اینکه چیز عجیبی را می‌بینند. کاراجورون محله ی فقیر نشینی بود که فقیرترین انسانها را در خود جای داده بود. در حقیقت قبل از تأسیس این ناحیه -اسمش از کلمه کردی جورنه ره ش (çurne reş) گرفته شده بود.

-با تأسیس جمهوری ترکیه اسم این محل نیز مانند سایر نقاط و محلات کردستان تغییر یافت و çurne reş را به Hilvan تغییر نام دادند.

پس از تأسیس جمهوریت ترکیه این محل روستایی بیش نبود. فقط با تبدیل شدن به ناحیه آغاها به این مکان آمده و در آن سکنی گزیدند. به جهت قرار گرفتن در میسر

راه اورفا-دیاربکر ارتباطات به سهولت انجام می‌شد. با تبدیل شدن به ناحیه بانک، سیلوی گندم، ماشین‌های زراعتی و کشاورزی هم در آنجا مستقر شدند. ضمناً آغاها (اربابان) هم از این موقعیت سود می‌جستند. علیرغم وجود امکانات، **karacurun** مثل سابق مانده بود. همان وضعیت گل و لای را داشت. خانه‌ها از خشت خام بودند. به جای هیزم و زغال مردم از مدفوع حیوانات استفاده می‌کردند. چون که پولی نداشتند که با آن هیزم و زغال بخرند. (قدرت خرید زغال و هیزم را نداشتند)

با از راه رسیدن بهار و شروع فصل گرما، مردان خانواده در پی یافتن تکه نانی آواره و سرگردان شهرهای ترک نشین می‌شدند. در معادن و کشتزارهای پنبه و رستوران‌ها کار می‌کردند. آنهایی هم که به کار نمی‌رفتند، در قهوه‌خانه عصمت لنگ از پیش از زایش خورشید تا غروب آن ورق (قمار) بازی می‌کردند.

بدین وسیله با آن اندکی از آلام و غم‌هایشان را بر باد می‌دادند. بسیاری مواقع برای صرف نهار هم به خانه نمی‌رفتند. با خوردن یک قرص نان روزگار می‌گذراندند.

در اثر بازی زیاد آستین پیراهنشان که به ماسه تکیه می‌دادند پاره می‌گشت و زانوهایشان تحلیل می‌رفت.

فرارکننده‌ها از دست ارباب و تبعید شده‌گان و آن‌هایی که زمین‌هایشان را ارباب تصرف کرده بود همه در **kara curun** گرد هم آمده بودند.

با ورود تراکتور، احتیاج به کارگران کمتر شد و در روستا دیگر تقریباً جایی برای کارگران باقی نماند. زیرا که تراکتور کار کارگران را انجام می‌داد. برای همین

مهاجرت به شهرها بیشتر شده و جمعیت روستا رو به کاستی می‌نهاد.

ساکنان **kara curun** همدیگر را می‌شناختند. کی با کی چه نسبتی دارد؟ کی دختر کیست و یا پسر کیست؟ فلان کس از کجا آمده؟ چرا آمده؟ هر کس از همدیگر مطلع بود. در این میان زنان مخصوصاً به این یمر واقف تر بودند. خانواده ای یافت نمی‌شد که از سوی زنان شناخته نشود. حتی می‌دانستند که تک تک افراد خانواده ها چگونه زندگی می‌کنند و از چه راهی امرار معاش می‌نمایند.

کامیون با اغتادن و برخاستن در گل‌پیش می‌رفت، نهایتاً رد جلو درب منزل ساره (sare) متوقف شد.

از کامیون پسر بزرگ **Saré** پیاده شد. یکی از زنان که **Hemé** را دید گفت: پسر ساره به دیدن رقاصه‌ها میرفته. -واللهی من هم شنیده‌ام او به کاباره (جای رقاصه‌ها) می‌رود و مشروب می‌نوشد. اگر کسی که تا چند سال پیش پسر چوپان **Kara haydar** بوده این کار را انجام دهد به خدا دنیا بر سرمان خراب خواهد شد. زن دیگری می‌گوید: مگر مرد نیست؟ مگر حق ندارد به زنان لخت نگاه کند؟ و خوش بگذرانند؟ می‌گویید تنها **Bucak** ها و **Paydaş** ها این حق را دارند؟ همسر من هم می‌رود. کسی که زحمت می‌کشد و کار می‌کند محق است برای دیدن زنان لخت و خوش‌گذرانی و مشروب خواری.

-کافی است. دختر! این چیزهایی که تو می‌گویی، گفتنشان گناه است. توبه کن. به خدا دچار بلا می‌شوی.

سخن چینی و غیبت کردن زنان این چنین ادامه می‌یافت. بچه‌ها در گل‌فرو رفته بودند. یکی از زنان به کودکی در گل‌فرو

شده (گل آلود): خدا تو را بکشد. این چه حالی است؟ سر و رویت را کثیف کرده ای. برای تمیز کردن د و قالب صابون کفایت نمی کند. کودکان در دنیای پاک کودکی بی دغدغه از گفته های زن به بازیگوشی خود ادامه می دادند.

زنی پرسید: کامیون برای چه آمده؟ می خواهد منزل دیگری را بار کند؟ کامیونی که به **Kara curun** می آید، یا منزلی را می آورد، یا خانه ای را می کوچاند. ظاهراً اسمش ناحیه است، اما از روستایی به مراتب فقیر تر می باشد. محل اجتماع فقر است. آب ندارد. جاده ای آسفالته ندارد. برق ندارد. نه مدرسه و نه خانه ی بهداشت ندارد.

کودکانش باز هم در خانه بودند. زایمان ها باز هم به شیوه ای کلاسیک روستایی صورت می پذیرفت.

به محض توقف کامیون، ساره مادر **Hemé** به جلو در آمد و ایستاد. کسی که سرنشین کامیون بود پسرش بود. قلبش روشن شد. برقی از شادی از چشمانش جست. 3 ماه بود که پسرش را ندیده بود. پسرش بدون اینکه به آنها اطلاع داده باشد، 3 ماه بود که از منزل خارج گشته بود. 3 ماه نگرانی و حسرت دیدار. از خود می پرسید: چه شده؟ کجا رفته؟ بلایی به سرش آمده؟ زندانی شده؟ و سوالاتی نظیر این سوالات را از خود می پرسید. گاهاً نیز برای دلداري دادن به خود و امیدوار شدنش جواب می داد: نه نه. چرا این گونه فکر می کنم؟

- او یک مرد است. لازم نیست که برای رفتن به جایی از ما زنان اجازه بگیرد. حتماً برای خود کاری دست و پا کرده و مشغول کلر

است. شاید برگردد و ما را از این زندگی و وضع برهاند.

حال پسرش برگشته و رو رویش ایستاده بود. آن هم با یک دستگاہ کامیون. حال که از کامیون پیاده گشته می تواند او را در آغوش کند. این دیگر خیال نیست، یک حقیقت است.

Saré بسیار قفر کشیده بود. با فقر همزاد بود. وقتی پدرش او را به همسری بکر داد، دختر جوان و تازه رسیده ای بود. با طراوت و پر جنب و جوش. برای فقیر بودنشان ناراحت نبود. آن زمان ها فقرا قدر و قیمتی داشتند و دیگران به کمکشان می شتافتند تا فقرا درد زیادی حس نکنند.

بکر که هنوز کودک بوده، خانواده ای ثروتمند و مرفه او را به خانه ی خود می برند تا برایشان کار کند و تا ست 14 سالگی در آن خانه مانده بود. با چوپانی و کار در خانه مردم روزگارش را سپری می کرد. در سن متوسط با ساره که زن بیوه ای بود ازدواج نمود. در روستا به عزب ها (کسانی که ازدواج نکرده اند) به چشم خوبی نگاه نمی کردند. در ازدواج با ساره، همسایگان به او کمک کردند.

بکر به علت کار از زمان کودکی و فقیرانه زندگی کردن، در سن 45 سالگی چشمانش را بکلی از دست داد و نابینا گشت. فقیرانه، بی سر و صدا و آرام زندگی می کرد و به کسی کار نداشت.

به جهت آرامش و ملایمی، بود و نبودش در خانه معلوم نمی شد. به همین جهت ساره در خانه حاکمیت داشت. ساره رئیس خانه بود. ساره فامیل و عشیره داشت. برای همین بچه هایشان به نام ساره شناخته می شدند. تنها 2 پسر داشت و بیشتر بچه هایش در سن کودکی



مرده بودند. Hemé پسر بزرگ ساره 30 سال سن داشت. پسر کوچکترش علي، 16-15 ساله بود. نظر به اینکه پدرش نابینا بود، مجبوراً او خانواده را اداره میکرد. از سنين کودکی اقدام به انجام کار نموده و با همکاری دایي اش ازدواج کرده بود.

پسر یک ساله اي به نام مراد داشت. خانواده چشم به دست Hemé بود. بدون او خانواده نمی توانست هستي خود را ادامه دهد. مادر و زنش نیز از این مسئله مي ترسیدند (خوف داشتند). زیرا علي در سني نبود که بتواند خانواده را به راه ببرد.

Hemé پس از پیاده شدن از کامیون به طرف مادر رفت و دست مادر را بوسید. با چشمانش نیز که در کنار مادر منتظر بود اشاره اي کرد و پیامي را براي او فرستاد. پرسیدن از حال و احوال زن در حضور مادر بنا به عرف عات عمل درستي نبود.

ساره خطاب به Hemé: پسرم خوش آمدید. این 3 ماه کجا بودي؟! از غیبتت ترسیدیم. -حق با توست مادر ولي مي داني که فقيري بلایي است و ادامه داد که نان مي دود و ما هم دنبالش مي کنیم.

ساره: حرفهایت صحيح، ولي مي بایستی به گاه رفتن ما را مطلع مي کردی. در این صورت ما این قدر دلواپس نمی شدیم.

Hemé گفت مادر به خدا برآیم کاري ضروري پیش آمد. یک دفعه این گونه شد. در اورفا بودم. براي همین به شما اطلاع ندادم. ضمناً اگر به اینجا مي آمدم و به شما اطلاع مي دادم، خرج و مخارج (هزینه ي ایاب و ذهاب) هم دو برابر مي شد. براي رفتن به آدانا (Adana) از یکی از آشنایان پول گرفتم. در این حال که مادر و فرزند مشغول صحبت

بودند، پدر **Hemé** (بکر) به ساره گفت: با کی حرف می زنی؟! ساره جواب داد: **Hemé** برگشته. با او حرف می زنی. پدر علی گفت:

خوب شد، خدا را شکر. ساره خطاب به پدر علی ادامه داد: برای یافتن کار به آدانا رفته بوده. بکر پرسید: کار پیدا کرده؟ بهار فرا رسیده، فصل کار است. **Hemé** گفت: بله، کار پیدا کرده ام. سپس بکر گفت: پسرم! قدر ما تغییر نمی کند. این کار خداست. نمی شود همه در دنیا فقیر و یا همه ثروتمند (مرفه) باشند. فقرا نزدیکترند به خدا. خدا برای اینکه آنان همیشه به یاد او باشند، فقیرشان آفریده است. با این صحبت ها می خواست پسرش را تسلی بخشد.

**Hemé** برای این که گفتگوی با پدر بیش از این به طول نینجامد ساکت شد و حرفی نزد. و راهی فکر کرد که فردا می بایستی آن را طی نماید. از صاحب زمین (ارباب) برای خرج راه پولی به عنوان مساعده (پیش پرداخت) گرفته بود. با این پول مقداری گوشت و سبزی به خانه آورده بود. یک سال بود که اینگونه غذایی ندیده بودند. زنش بلافاصله شروع به آماده کردن غذا نمود.

خورشید هنوز غروب نکرده بود که علی به همراه یکی از رفقاییش به منزل برگشت. به برادر بزرگش گفت: **Hemé abi** (داداش **Hemé**) خوش آمدی. و در گوشه ای از اتاق نشست.

صبح زود ابتدائاً پنج خانواه ای که قبلاً مشخص شده بودند اسباب و اثاثیه ی خود را جمع کرده و به کامیون بار نمودند.

نزدیک پنجاه نفر پیر، زن، مرد، کودک به کامیون ریخته شده بودند. هر کدام را غم و غصه در بر گرفته بود. از همسایگان،

خویشاوندان و سرزمین مادری دور می گشتند. تا به حال از محله و روستای خود دور نشده بودند. هیچ کس از آنها در خصوص آدانا اطلاعاتی نداشت. Adana چیست؟ کجاست و چگونه جایی است؟ مسافر نا کجا آباد بودند. با همسایگان و اقوام و آشنایان وداع کرده و اشک ریزان سوار کامیون شدند. کامیونی بسیار قدیمی و مدل کهنه بود. مارکش Tahames بود. به هنگام حرکت کردن صدلیش به ترن می ماند و بدنه و سرش هر کدام به طرفی میرفتند. ماشین راه اورفا را در پیش گرفته بود.

به جهت اینکه فصل بهار بود، تا چشم کار می کرد، در چپ و راست اراضی سبز رنگ به چشم می خورد که به اقیانوسی می ماند. از اورفا به حیوان نزدیک 50 کیلومتر زمین زراعتی بود که فقرا سهمی از آن نداشتند. این اراضی در دست چند ارباب انگشت شمار قرار داشت.

با فرا رسیدن فصل برداشت گندم، به وسیله ی کمباین گندم ها را درو کرده و به سیلوهای بزرگ ظرفیتی ترکیه می فرستادند. با پول حاصله از فروش محصولات به جاهای مختلف ترکیه رفته و سیاحت می کردند و یا اینکه تجدید فراش می کردند. بسیاری مواقع هم بعضی از آنها برای تسلط بر دیگران با یکدیگر دعوا کرده و یکدیگر را به قتل می رساندند و بیشتر پول هایشان خرج فرماندهی پاسگاه، حکام و باز پرسان دادگستری می شد. اکثر مردمان این منطقه فقیر بودند، برای امرار معاش به Çukurova می رفتند تا برای اربابان کار کنند.

Hemé نیز برای کار کردن در Çukurova کارگر جمع می کرد و سر کارگر شده بود. در ازای

تحویل هر کارگري، از صاحب زمين مبلغی به عنوان کمیسیون دریافت می کرد. وقتی کامیون داخل اورفا شد، نظر به اینکه برای اولین بار بود شهری به این بزرگی را می دیدند مبهوت شدند. وای وای تمام دنیا اینجاست. نگاه کنید چقدر مناره وجود دلرد. ماشاءالله در اینجا چقدر مسلمان بسر می برند. به مغازه ها بنگرید. خدا می داند چه چیز هایی در آنجا قرار دارد.

راه از مرکز شهر می گذشت. سینما **ATLES** در کنار راه واقع شده بود. در درب سینما عکسهای گوناگونی از بازیگران فیلم ها به چشم می خورد. عکس هایی با شمشیر و اسلحه و اسب. تصاویری از زنان لخت و تصاویری نظیر جانوران نیز به چشم می خورد.

**Remo** از دیدن چنین تصاویری حیران شده بود و می پرسید این ها چه هستند. به شیاطین می مانند. علی به **Remo** گفت: این سینما است. بلیط گرفته و داخل می شوند. همه ی این تصاویر روی دیوار سفید به نمایش در آمده و - بازی می کنند. **Remo** می پرسد: انسان را می کشند؟ انسان را نمیخورند؟ علی جواب داد: نه، نمی کشند. این ها تنها تصاویری بی جانند و بازی می کنند. **Remo** متعجب شده بود. کامیون در داخل شهر اورفا در مکانی خالی توقف کرد. **Hemo** گفت: امشب اینجا ماندگار می شویم. اگر کسی به چیزی احتیاج داشته باشد می تواند به بازار رفته و بر آورده نماید.

غیب نشوید. فردا خنکای صبح به راه خواهیم افتاد. روستاییان از کامیون پیاده شده، زیلو های خود را بر زمین پهن کرده بودند. بعضی ها ماشین آن ها را ناراحت کرده بود، سرشان درد گرفته و نشسته بودند.

به بعضی‌ها هم حالت استفراغ دست داده بود. تا شب زمان زیادی باقی بود. هیزم آورده، آتش روشن کرده و غذا صرف نمودیم. سینما در فکر Remo مانده بود. می‌خواست بداند که سینما چگونه مکانی است. لذا به نزد علی آمد و گفت: مرا به سینما ببر. سینما چگونه جای می‌است علی؟ علی گفت: باشد. توی جیبم مقداری پول هست. اجازه بگیریم و به سینما برویم. همراه چند جوان دیگر به سینما رفتند.

در حیلوان تنها یک سینما وجود داشت. آن هم بیشتر فیلم‌هایی را به روی پرده می‌آورد که در شهرهای دیگر ترکیه نمی‌توانستند آن‌ها را به روی پرده بیاورند. فیلم‌های لخت در این سینما به نمایش درمی‌آمد. هدف از این کار این بود که جوانان کرد را به راه پوچ بیندازند. علی برخی از این فیلم‌ها را دیده بود. از شانس خوب آن‌ها آن شب سینما فیلمی از یلماز گونای به نمایش گذاشته بود. علی از راه سینما هم که بود، یلماز را می‌شناخت. برق‌های سالن سینما خاموش شد. صدای شلوغی سالن یکدفعه تمام شد. هر کس نفسش را گرفته و به پرده‌ی نمایش سینما چشم دوخته بود.

وقتی که یلماز گونای ظاهر شد، کف‌زدن‌های تماشاگران طوفانی برپا کرد.

Remo گفت: علی، این کف‌زدن‌ها واسه‌ی چیست؟ علی جواب داد: یلماز گونای انسانی بزرگ و محبوب است، برای

همین برایش کف می‌زنند. فکر می‌کنم همشهریت است. پس انسان‌های اینگونه هم در سیورک هستند. والهی من خیال می‌کردم از محمد جلال بوجاک بزرگ‌تر کسی نیست. علی گفت: ساکت شو و فیلم را تماشا کن. با دقت

فیلم را نگریستند. Remo به علت بلد نبودن ترکی چیزی از فیلم نفهمید. تنها با دهان باز فیلم را دنبال می کرد. در صحنه ای از فیلم چند فرد مسلح اطراف یلماز را گرفتند. Remo با دیدن این صحنه

### 1- زازاکی از لهجه های زبان کردی.

کلت خود را مسلح کرد و آماده شلیک شد. سپس با لهجه ی زازاکی(1) خطاب به یلماز گونای گفت: پسر پسر، هان هان! وقتی طبیعتاً سکوت یلماز را دید؛ سگ، پسر سگان، مگر مردانگی است که آن همه انسان به یک نفر حمله کنند؟ سپس یک ژاژور را خالی کرد.

با صدای اسلحه هر کس وحشت زده شد. عموماً تماشاچیان فیلم های یلماز چپی ها بودند. یک لحظه خیال کردند فاشیست ها به آنها حمله نموده اند. علی فوراً رَمو و رفقای دیگرش را گرفت و خطاب به رَمو گفت: زود باش سلاح را مخفی کن. رَمو نمی دانست چه اتفاقی افتاده . چرا هر کس فرار میکند؟ با خود می گفت: پس حتماً آن ها را زده ام. اکنون پلیس ها خواهند رسید. با این افکار دست پایش بهم گره خورد. تازه فهمیده بود کاری اشتباه کرده است. باز هم رَمو با خود می گفت: باشد، هر چه می خواهد بشود. مگر می شود آن ها همشهری مرا بزنند (منطور یلماز گونای) و من سکوت کنم. در این صورت چرا من با خود سلاح حمل می کنم. داخل سینما محشری بر پا بود. ازدحام به حدی بود که بسیاری زیر لگد مانده بودند. از درب خارج شده ها بدون نگاه به پشت سر می دویدند. گروهی هم که هنوز نتوانسته بودند خارج شوند، شعار مرگ بر فاشیست ها سر داده بودند. صحنه ای که رَمو آفریده بود به صحنه ی نمایش حقیقی مبدل شده بود.

عی از زمو پرسید: تو چرا این کار را انجام دادی؟ در سال یک فیلم از یلماز را می‌توانم تماشا کنم، آن را هم خراب کردی. زمو نمی‌دانست که چه جوابی بدهد، لذا سکوت را ترجیح داد. وقتی از سینما کمی دور شدند در داخل قبرستان نزدیک جاده نشسته، سیگاری کشیده و کمی آرام گرفتند. علی سیگار نا کشیده منتظر دیگر رفقاییش ماند. علی به زمو گفت: وقتی به نزد رفقا و خانواده برگشتیم از ماجرا بحثی نکن. زیرا اگر داداشم از ماجرا مطلع گردد دیگر اجازه‌ی رگتن به جایی را به من نمی‌دهد.

زمو با خانواده‌ی دیگری دعوی خون داشتند. پدرش قاتل کسی بود. خانواده‌ی مقتول دنبالش بودند. برای همین زمو از 16- 15 سالگی بدون سلاح از خانه خارج نمی‌گشت. سلاحش مدام با او بود. این یک قانون (عرف) بود. وقتی کسی، کسی دیگر را می‌کشت، نزدیکان قاتل از ناحیه‌ی عشیره‌ای که فرد مقتول منصوب آن‌ها بود مورد تعقیب قرار گرفته و برای انتقام‌گیری کسی از خانواده‌ی قاتل را می‌کشتند. عرف و قانون خون با خون- جان با جان ساری و جاری بود.

لذاست که بی‌سلاحی برای زمو مرگ بود. در نبود پدر او مرد خانواده بود. برای اداره‌ی معیشت خود و مادر مجبور بود کار کند. فقط در روستا زیسته بود. بیرون از روستا را ندیده بود. پدرش به خاطر کشتن فردی به حیلوان کوچ کرده بود. لذا به جهت ترس از دشمنانشان نه از خانه بیرون رفته بود، نه حیلوان را دیده بود. به همین جهت هر چیز برای او تازه و تعجب‌آور بود. وقتی پس از آن ماجرا به جای خود برگشتند تا صبح خواب به چشمانش نرفت.

سرخي شفق اطراف را احاطه کرده بود. لامپهاي روشنايي شهر چون ستارگان سو سو مي‌زدند. آن شب تنها بچه‌ها توانسته بودند بخوابند. در فکر گذشتن و طي گردن راهي بودند که در پيش داشتند.

با روشنايي تدريجي تاريخي شب بهاري جاي خود را به روشنايي مي‌سپرد.

**Hemé** با صداي بلندي گفت: صبح به خير، صبح به خير، زود باشيد عجله كنيد اسباب و اثاثيه‌تان را جمع كنيد، حرکت مي‌کنيم. از آن میان پير زني مي‌گويد: پسر کمی صبر کن، بگذار بچه‌ها صبحانه بخورند. يکي از داخل کاميون مخالفت کرده و مي‌گويد: نه، نه برادر حرکت کنيم بهتر است. اگر صبحانه بخورند داخل ماشين را کثيف مي‌کنند. با زحمت اطراف را تميز کرديم. **Hemé** با کمی تردد گفت: با طلوع آفتاب ما خود را به **Birecik** مي‌رسانيم. در آنجا کاميون را متوقف کرده و در کنار رود فرات صبحانه را ميل خواهيم کرد. کاميون از سراشيبی **Akaba** بالا رفت. آنقدر آهسته مي‌رفت که شخص پياده مي‌توانست موازي با آن حرکت کند. صبح به **Birecik** رسيدند. کاميون ابتدا به تونلي وارد شد. همه با ديدن محل سر پوشيده، سرشان را خم کردند. مي‌ترسيدند سرشان به سقف تونل برخورد کند.

بعد لژ عبور از پل روي فرات، کاميون را در مکاني خالي متوقف نمودند. فرات بي‌خبر از فقر و تنگدستي مردمان به حرکت و جريان خود ادامه مي‌داد. فرات گاه بالا مي‌آمد و گاه هم با صدائي که از آن ساطع مي‌گشت به پايين مي‌رفت. قبل از آنان کاميون ديگري آنجا متوقف شده بود. حال و وضع سرنشينان آن کاميون از حال و وضع اين‌ها پريشان‌تر و بدتر مي‌نمود. فقر و بيکاري، دختران و پسران



20 ساله را 40 ساله می‌نمایاند. آنان عرب‌های فقیر دشت حران بودند.

غناي دشت حران نه تنها چند خانواده بلکه می‌توانست مملکتی را اداره کند. اما دشت در دست اربابان قرار داشت. روستاییان برای امرار معاش به 1) Çukurova) می‌رفتند.

هر چند زبان یکدیگر را نمی‌دانستند، اما قدر و زندگی‌شان یکی بود. چشمانسان همدیگر را درک می‌کرد. دل‌هایشان هم احساسگر هم بودند. وقتی این‌ها از کامیون پیاده می‌شدند، اعراب به کامیون سوار می‌گشتند و قصد حرکت داشتند. خیلی زودتر از این‌ها از اورفا حرکت کرده بودند. با حرکت کامیون عرب‌ها، اینان سفره پهن کردند و مشغول خوردن غذا شدند. در نزدیکی‌شان در کنار رود فرات رستوران‌های لوکسی بودند که از هر کام بوی غذای مطبوعی استشمام می‌گشت. بوی ساطعه از رستوران سرشان را گیج می‌نمود. بود کباب از بینی آن‌ها عبور کرده و در معده‌هایشان زلزله بر پا می‌کرد. برای خریدن پولی در بساط نداشتند. فقط بو کردن مجانی بود.

زنان به آماده کردن غذا مشغول بودند. علی و زمو هم به فرات می‌نگریستند. حرکت فرات را به جوانی خود مانند می‌کردند. زمو در کنار فرات متولد گشته و بزرگ شده بود. پدرش ماهی‌های فرات را زیاد به او خورانده بود. با نگاه به آب فرات خاطراتش زنده می‌شد. پدرش را می‌دید که چگونه ماهی گرفته و به خانه می‌آورد. چگونه از آب فرات گذشته و به Adyman رفت وقتی که در روستا کسی را کشت. این‌ها مثل یک فیلم از نظرش می‌گذشت. آب چشمانش را پر کرده بود و اشک از آن‌ها جاری بود. وقتی علی احساسات و دلتنگی زمو را دید، به دل‌داری او پرداخت و گفت:

رَمو! چرا اینقدر منقلب شدی؟ مثل اینکه چیزی در آب فرات گم کرده‌ای. میدانم دوری از وطن دلتنگ کننده است. اما پس از چند ماه دیگر بر می‌گردیم. و با این صحبت به رَمو روحیه می‌داد.

رَمو: نه علی. سپس به بازگو کردن حکایت پدرش برای علی پرداخت. علی: بدون پدر زندگی دشوار است. اما دیگر بزرگ شده‌ای. توان اداره‌ی مادر و خواهرت را داری. برادرم Hemé وقتی پدرم چشمانش را از دست داد هم‌سن تو بود. زن گرفت و خانواده را نیز سرپرستی کرد. اکنون شاهد وضع و حالش هستی. روی پای خودش است. رَمو گفت: همه‌ی حرف‌هایت درستند ولی من بجز روستا مکان دیگری را ندیده‌ام. برای من جدایی از روستا به منزله‌ی مرگ است. علی گفت: ما با همیم. به تو کمک خواهم کرد. شما هم عادت خواهی کرد. در این حال مادران آن‌ها را برای غذا خوردن صدا زدند با تایک شدن هوا ما از کوه‌های گور (Gever dağlar) بالا می‌رفتیم. در پیچ‌های تنگ و تاریک به نظر می‌رسید کامیون حرکت نمی‌کند.

از سمت جلو و عقب و از کنار، اتومبیل‌ها با سرعت از ما فاصله می‌گرفتند و کامیون را جا می‌گذاشتند وقتی ماشین از سرایشی بالا می‌رفت انگار که به سوی ستارگان بالا می‌رویم. البته این بلندگشتن هم‌زمان با خود ترس و خوف هم به دنبال داشت. به قله‌ی کوه رسیدیم. کامیون به سمت پایین لیز می‌خورد و از سرازیری پایین می‌رفت. با پایین رفتن و ترمز کردن کامیون، سرنشینان نزدیک بود دلشان از دهنشان خارج گردد. برای اینکه نترسند، دعا می‌خواندند. یا خدا و یا محمد می‌گفتند. با اتمام سرپیچ‌ها

به ناحیه‌ی عثمانی‌ها رسیده و به میان پلیس و سرباز آمدیم. ازدحامی به چشم می‌خورد. در کنارهی جاده جنازه‌ها ردیف شده بودند. سر و رویشان غرق در خون گشته بود. پا و دست و سرشان شکسته بود.

منظره‌ای که ما می‌دیدیم یک فلاکت و قتل‌عام بود. مثل کمین‌ی عمدی بود. این همان کامیونی بود که عرب‌ها را سوار کرده بود. مادرانی را می‌دیدیم که شیون می‌کردند و بر سر و رویشان می‌کوفتند. کامیون نیمه شب

Çukurova: ناحیه‌ای از Adana است.

معلق زنان تا پایین آمده بود. منظره، منظره‌ای غیر قابل تحمل بود. راننده‌ی کامیون به سربازی می‌گوید: سرکار اگر کاری از دستمان برمی‌آید می‌توانیم انجام دهیم. او جواب سربالایی داد و گفت: چگونه می‌تدانی کمک کنی؟ وضعیت و حال و روز شما که بهتر از آن‌ها نیست. علت تصادف خراب شدن ترمز و دست‌پاچگی راننده بوده است. لذا بر فرمان حاکمیت خود را از دست داده و نتوانسته فرمان را چپ و راست نماید. و بدین ترتیب ماشین مستقیماً به پایین سقوط کرده است. از سرنشینان کامیون که شماره‌ی آن‌ها به 50-60 نفر می‌رسید، تقریباً کسی سالم نمانده بود. 10 نفر از آن‌ها کشته و بقیه هم با درجات مختلف زخمی شده بودند. با مشاهده‌ی این وضع، کردهایمان به تحلیل و تفسیر حادثه پرداختند. یکی گفت: این قدر الهی است. از همان اول (از ازل) بر پیشانی آن‌ها این حادثه نوشته شده بوده است. دیگری گفت: بی‌مبالاتی است. حتماً راننده خوابش گرفته. آن یکی هم گفت: ذاتاً کامیون خراب بود. سوار شدن بر این کامیون خودش یک گناه است. کاری از

دستشان بر نمی‌آمد که بکنند، لذا بهتر بود که هر چه زودتر خود را از این منظره برهانند. راننده‌ی آن‌ها هم ترسیده بود. مردن در راه بود. یکی خطاب به **Hemé** گفت: قربانت شوم. دقت کن ما هم دچار چنین فلاکتی نشویم. **Hemé** با شنیدن این گفته شروع به تعریف و تمجید نمودن از خود نمود: قبل از هم چیز به شما بگویم که من 25 سال است که ماشین سواری می‌کنم و تا حال هیچ گونه تصادفی نکرده‌ام. گفتند: این چیز خوبی است ولی باز هم دقت و احتیاط کن. تو دلواپس نباش داداش. این دیالوگ سبب شد راننده منظره را فراموش کرده و از ترس دور گردد. صبح بدون هیچ اتفاقی به مقصدشان یعنی: روستای کُسرلی (**Köserli**) از توابع جیهان رسیدند. از کامیون که پیاده شدند، همه گیج شده بودند. در اثر گرسنگی و بی‌خوابی در زانوهایشان توان نمانده بود. اشیاء و اثاثیه‌ی خود را در کنار زمینی که می‌بایستی کار خود را در آنجا شروع می‌کردند قرار دادند. با دراز کشیدن حمله پشه‌ها آغاز شد. چیزی نداشتند که با آن از خود محافظت نمایند. هر چند کوشیدند با پوشاندن سر و صورتشان با کفیه خود را از دست پشه‌ها برهانند، اما موفق نگشتند. خونشان را به‌مانند سرنگ می‌مکیدند. آن شب برای پشه‌ها شب جشن بود. بچه‌ها گریه می‌کردند. مادران برای خواباندن کودکان به راه‌های گوناگونی سر می‌زدند. اما موفق به یافتن هیچ راهی نشدند.

ساره به فرزندش گفت: **Hemé** فرزندم؛ چگونه این شب بخوابیم؟ اگر نتوانستیم امشب بخوابیم، فردا چگونه خواهیم توانست چادرهایمان را بر پا نماییم.

Hemé در جواب مادر گفت: امشب را بگذرانید. فردا از ارباب مقداری پول گرفته و پشه‌بند خواهم خرید.

ساره گفت: پشه‌بند دیگر چیست؟! (پسرم) Hemé به مادر جواب داد: پارچه‌ای نازک است. و گفت: شبیه چادر است. نمی‌گذارد پشه‌ها نیش بزنند. ساره گفت: والهی نمی‌دانم مملکت این کارفرماها پشه‌هایشان نیز مانند خودشان است.

یکی از آن‌ها به ما خوش‌آمد نگفت. Hemé به مادر جواب داد: این‌ها اینگونه‌اند، حتی همسایه‌ها و احوال همسایه‌اش را نمی‌پرسد. ساره: فدای هموطنان خودم گردم. به جایی که انسان می‌رود، می‌آیند و حالش را می‌پرسند. احتیاجاتش را برآورده می‌کنند.

پس از مدتی که اینگونه گفتگو کردند برای خواب آماده شدند. آن شب را با آن همه خستگی به زور توانستند روز کنند. صبح زود از خواب برخاستیم. چادر نایلونی را برافراشتیم و برپا کردیم. تا حال چنین کاری نکرده بودیم. و هرگز آن‌ها را ندیده بودیم. چیزی که ما دیده بودیم و می‌شناختیم چادری بود که از موی بز درست می‌شد. در زیر هر چادر 3-4 خانواده بسر می‌بردند. اما این‌ها مثل لانه‌ی مرغ کوچکند.

Hemé در برپا کردن چادر به آن‌ها یاری نمود. علی و دیگر جوانان از همه بیشتر کار می‌کردند. چادرها را برافراشتند و اطرافش را کانال کردند.

باران بهاری به باریدن ادامه می‌داد. برای ممانعت از ورود آب به چادرها، اطراف چادرها را خوب می‌کنند. تا ظهر چادرها را برپا کردند. وقتی به چادرها نگریستند، تفاوتی میان خود و ولی‌ها ندیدند.

روستاییان ترک هم به آن ها کولي مي‌گفتند. اما زندگي کولي‌ها بهتر از اين‌ها بود، چرا که آنان حداقل آزاد بودند. هر کجا که مي‌خواستند مي‌رفتند و غذاي خود را با زحمت و کار پيدا نمي‌کردند. از طريق گدايي کردن خوراک خود را بدست مي‌آوردند. ولي اين‌ها بدون اينکه استراحتي داشته باشند از صبح تا شب کار مي‌کردند و عرق مي‌ريختند و زير گرماي خورشيد، گرسنه و تشنه کار مي‌کردند. عاقبتش نيز دستمزد اندکي بود که تنها مي‌توانستند شکم خود را سير کنند و خوبود آنان عدس و بلغور نيز با خود داشتند، وگرنه کار آن‌ها ساخته بود.

**Hemé** علي را نيز با خود نزد ارباب (صاحب زمين) برد. ارباب با شکم بزرگ و برآمده در حالیکه کُلفتي گردنش او را به گادميش مانند کرده بودروي صندلي لم داده بود. به زحمت مي توانست شکمش را بخاراند. کلاه و گردنش از فرط کثيفي مانند روغن شده بود. بر ميز پيش رويش به اندازه ي دو وعده غذاي خانواده اي خوراكي داشت. هنگام خوردن صدايي شبیه صداي گاو در مي‌آورد. به **Hemé** تعارف نکرد که غذا بخورد. حتّي سرش را هم بلند نکرد و به آن‌ها نگاهی هم نینداخت. رفتارش به کسی می‌ماند که بترسد غذايش را بزبایند. در روبرویش علي و **Hemé** ساکت و آرام روي صندلي نشسته بودند. در حقيقت آنان گرسنه بودند. اما ارباب که مثل کيسه ي کاه شده بود، تعارفي به آنان نکرد و به خوردن ادامه مي‌داد. اين برخورد تأثير زيادي در علي کرد؛ اما چه مي توانست بکند. آدم ارباب بود، صاحب ملک و مال بود. اما علي و حمه کارگري بيش نبودند، آن‌هم کارگري کُرد. ارباب پس از اتمام غذا و نوشیدن یک لیوان ويسکي، با صداي بلندي در حالي‌که فلج‌فلج دهانش هم

می‌آمد گفت: حمه آغا آمدی؟! آنقدر دیر کردی که خیال کردم دیگر بر نمی‌گردد و پولم هم رفت. حمه گفت: نه ارباب. مگر چنین چیزی شدنی است. ما به حرف و پیمان و وعده‌ی خود وفا داریم. نزد ما وعده و قول ناموس است. این را بدان ارباب. سپس گفت: با آمدنتان خوشحال شدم. سپس از حمه پرسید:

چند نفر کارگر آوردی؟ حمه گفت: 50 نفر. ارباب گفت: می‌دانی به کمتر از شانزده ساله‌ها نصف مزد پرداخت می‌کنیم؟ حمه گفت: مگر می‌شود ارباب؟! می‌شود به آن‌ها چند لیره کمتر پرداخت کرد، اما نیمی از دستمزد را نپرداختن خیلی زیاد است. کارگرانی که آورده ام بیشترشان جوانند. اگر اینگونه رفتار کنی، مجبوریم نزد دیگران رفته و کار پیدا کنیم.

حمه بسیار ناراحت شده بود. در Çukurova دستمزد کوچکترها کم می‌شد اما نه به این میزان. این عملی بی‌وجدانه و بی‌اخلاقانه است. وقتی ارباب ناراحتی حمه را دید، بعد از سکوتی نسبتاً طولانی گفت: در حقیقت می‌خواستم از دستمزد کودکان نیز بکاهم، اما بعداً با خود گفتم این انسان‌ها از مناطق دوردست آمده‌اند. بچه دارند. برای همین از این فکر پشیمان شدم و دست برداشتم. سپس خطاب به علی گفت: مادام این‌قدر ناراحت شدی باشد. همچنان که تو می‌گویی. بگذار این‌گونه باشد. قدمی به عقب برداشت. خواست با پرداخت اندکی رشوه به حمه معاش کارگران را کم کند. اما وقتی عکس‌العمل حمه را دید، از این هم صرف نظر کرد. حمه از ارباب کمی پول به‌عنوان پیش پرداخت خواست تا با آن اندکی از نیازهای کارگران را برآورده سازد. ارباب علی‌رغم اینکه خود را به

این طرف و آن طرف زد، اما نهایتاً مبلغی را به حمه پرداخت کرد.

وقتی به خانه برگشتند هر کسی را دید که به کار جداگانه‌ای مشغول بودند. آن‌هایی هم که کاری نداشتند خوابیده بودند؛ چرا که می‌گفتند شب که نمی‌توانیم بخوابیم. اکنون بخوابیم بهتر است. بیشترشان در خواب هم در وطنشان بسر می‌بردند. ( خواب وطن را می‌دیدند. ) وقتی علی آمد، رَمو منتظرش بود. تنها مانده بود و طاقتش طاق شده بود. رَمو به علی گفت: غلی چرا به من نگفتی که می‌روی؟ بهتر بود که با هم می‌رفتیم و روستا را می‌دیدیم. علی جواب داد: با برادرم برای صحبت با مردی که چنان گاوی بود رفته بودیم. اسم آن شخص یا گاو است و یا چیزی مثل آن. برادرم نگفت بگذار رَمو هم بیاید. برای همین من خجالت کشیدم تو را صدا بزنم. اما ای‌کاش تو هم بودی. چونکه برادرم آن قدر عصبانی و ناراحت شده بود که حتی کلمه‌ای با من صحبت نکرد. سپس علی جریان را از ابتداتا انتها برای رَمو بازگو کرد. من هم مثل تو آن قدر عصبانی و ناراحت شده بودم که چیزی نمانده بود منفجر گردم. رَمو به علی گفت: از برادرت اجازه بگیر تا به روستا برویم و کمی سیاحت کنیم. علی گفت: چیزی نمانده که از گرسنگی تلف گردم. بیا تا نزد مادرم رفته و کمی غذا بخوریم. و سپس به روستا برویم. مادر علی، ساره، فرزندش را خیلی دوست داشت. هر چند علی به سن شانزده سالگی رسیده بود، اما باز هم نزد ساره کودک بود. در خانه کسی روی حرف علی حرف نمی‌زد. با وجود فقر و تنگدستی خانواده، نمی‌گذاشتند علی کاری انجام بدهد. زن داداش هم به اندازه‌ی ساره علی را دوست می‌داشت.



از او محافظت می‌نمود. علی در خانه ناز پرورده بود. هر کس به او با دیده‌ی احترام می‌نگریست. او هم به دیگران احترام می‌گذاشت. در مقابل این‌همه محبت و احترامی که می‌دید، خود را گم نمی‌کرد و مغرور نمی‌شد. همیشه با وقار و محترم بود.

علی و رمو پیش مادر رفتند. علی به مادر گفت: مادر خیلی گرسنه شده‌ایم. مادرش و زناداداشش به جذب و جوش افتادند و با هم حرکت کردند. مادر علی گفت: مادر به فدایت. 5 دقیقه بنشینید زناداداشش برای شما غذا خواهد آورد. زناداداش علی در مدت کمی برای علی و رفیقش غذایی تهیه کرد و برایشان آورد. سپس علی به مادرش گفت: مادر! پس از صرف غذا به روستا رفته و اندکی گردش خواهیم کرد. در قهوه‌خانه‌ی روستا تلویزیون موجود می‌باشد. مدتی آنرا تماشا کرده و برمی‌گردیم. دنبالمان نگرد. ساره گفت: پسرم خدا پشت پناهتان باشد. مواظب خودتان باشید. ما اینجا غریبیم و مکان غریبی است. معلوم نیست چه اتفاقی خواهد افتاد. سپس به رمو گفت: پسرم شما هم مواظب خودتان باشید. دشمن دارید. اگر بلایی به سرت بیاید مادرت تنها می‌ماند و پریشان و درمانده می‌گردد. علی گفت: باشه مادر. مواظب خودمان خواهیم بود. دلواپسمان مباش. سپس به طرف روستا به راه افتادند. چند دوست دیگر هم علی و رمو را همراهی کردند. روستا بزرگ بود. پس از مدتی پرسه زدن در روستا غروب فرا رسید. با تاریکی هوا به قهوه‌خانه رفتند. نوشابه‌ای نوشیدند و به تماشا‌ی تلویزیون مشغول شدند. در آن زمان هادر تلویزیون سریالی به‌نام **dalas dizi** که در ترکیه طرفداران فراوانی هم داشت به نمایش در می‌آمد.

آن زمان‌ها تلویزیون 5-6 ساعت اقدام به پخش برنامه می‌کرد و یک کانال دلشت. آن‌هم کانال دولتی بود. به جهت پخش **dizi** آن شب قهوه‌خانه مملو از مسافر بود. **dizi** که تمام شد، پس از پخش آگهی کوتاهی اخبار شروع شد. گوینده‌ی تلویزیون دختر زیبا و خوش‌برخوردی به نظر می‌رسید. و با این خیال که دختر(گوینده) زنده است و در مقابل او، به او چشمکی زد. سپس دهانش را به گوش علی نزدیک کرده و بسیار آهسته به گونه‌ای که علی به زحمت قادر به شنیدن آن بود گفت: به آن دختر چشمک زدم. علی فهمید که رمو باز هم دسته گل به آب داده است. لذا خواست اندکی با او مزاح نماید. سپس علی گفت: رمو می‌دانی چه کرده‌ای و چه گناهی مرتکب شده‌ای؟! اکنون آن دختر شکایت کرده و سربازان به قهوه‌خانه خواهند ریخت. نمی‌توانیم با تو به آسودگی جایی برویم. رمو نمی‌دانست که چه کار باید بکند. تازه سلاح کم‌ری هم همراه داشت. با خود گفت: به راستی من دیوانه هستم. اگر سلاح از من گرفته شود و بگویند تو به ناموس دیگری چشمک زده‌ای، آن‌گاه چه کار خواهی کرد؟ این‌ها را به سرعت از مخیلاتش عبور می‌داد. رمو به علی گفت: چه کار کنم؟! علی گفت: بهتر آن است بلافاصله از جای ت بلند شوی و قهوه‌خانه را ترک گفته، به خانه بروی. پشت سرت را نگاه نکرده به سرعت این‌جا را ترک کن. حرف‌های علی تمام شده نشده، یک‌دفعه جستی زد و پرید. مثل پرنده‌ای که از قفس رهایش کرده باشند. به اطرافیان نگاه کرد. همه‌ی آن‌هایی که مشغول نگاه کردن به تلویزیون بودند، از این حرکت رمو شگفت زده شدند و با تعجب به او نگریستند. علی ماجرا را به رفقاییش که در کنار وی نشسته بودند گفت. همگد قاه قاه خندیدند. آن‌قدر خندیدند

که بی‌حال بر زمین افتادند و از چشمانشان آب سرازیر شد. بعضی از حاضرین گفتند: کردهای کثیف باز هم آمدند و زندگی را بر ما تلخ کردند. علی و رفقایش چیزی نگفتند و ساکت ماندند. زیرا علی ترجیح داد مطابق حرفهای مادرش رفتار کند. مادرش گفته بود: این‌جا ما غریبیم و در این‌جا معلوم نیست چه بر سر ما بیاید. لذا آرام قهوه‌خانه را ترک گفت. دچار بلا و مصیبتی نشدند.

نسبت به این آب و خاک و روستا و انسان‌ها ناآشنا و غریبه بودند. با آداب و رسوم و فرهنگ و مهمتر از این‌ها با زبان آنان آشنا نبودند. افزون بر این‌ها تازه وارد هم بودند. نمی‌خواستند از آن‌ها در ذهن ساکنان آن‌جا تابلویی سیاه مجسم گردد (جنگ طلب معرفی شوند). برای کار و به‌دست آوردن روزی خانواده به آن‌جا آمده بودند. اگر حادثه‌ای بیافرینند، خانواده را نیز با خود گرفتار می‌نمایند. وگرنه مانند پدر رمو، سلاح را کشیدن و چند نفر را نقش زمین ساختن کار به غایت سهل و آسانی است. این کار پیامد هم داشت. و این‌گونه خود را تسلی می‌داد.

ماه جولان سال 1977 بود. Çukurova مانند فرش سبز شده بود. همه جا با گل‌های رنگارنگ تزیین شده بود. طبیعت و سرزندگی و نشاط آن کارگران را به یاد وطن می‌انداخت. علی بیشتر از همه ناراحت و دل‌تنگ به‌نظر می‌رسید.

خانواده مانع از کار کردن علی در زمین ارباب بود. بدی جهت وقتی هر کس روزها به کار می‌رفتند، علی در خانه می‌ماند، یا به پدر نابینایش کمک می‌کرد و یا این‌که با خواهر زاده اش مراد بازی می‌کرد. گاه‌ها نیز به محل

کار کارگران می رفت و با هم سن و سالانش مزاح می کرد و گپی می زد. علی به علت شوخ بودن و خون گرمیش بیشتر به دل می چسبید و از طرف هر کس دوست داشته می شد. مزاح کردن و گپ زدن علی با کارگران هم سن و سال، سر کارگر را ناراحت می کرد. زیرا جوانان وقتی که شوخی می کردند، کار آهسته پیش می رفت. سر کارگر بعضاً می خواست در این خصوص مداخله نماید، اما جرأت نمی کرد. او در این موارد تجارب زیادی داشت. اینان کردند. نمی توان فهمید که چه خواهند کرد. لذا سکوت را ترجیح می داد. علی زیاد در آنجا توقف نمی کرد. کمی با هم سن و سالانس مزاح می کرد و به روستا بازمی گشت. در روستا چند خانواده ی کرد بودند که به انجام کارهای گوناگون مشغول بودند. علی به آن ها سر زده و کمی غم و حسرت وطن را به باد می داد و خود را از تنهایی رها می کرد. جوانان زود دوست نداشتند علی آن ها را ترک نماید. با مزاح کردن هایشان هم اندکی آرام می گرفتند و هم احساساتشان برانگیخته می شد. لذا برای معطل کردن علی به هر کاری دست می زدند. علی به روستا برگشت و به منزل حسین که از اهالی اورفا بود رفت. به منزل حسین مدام رفت و آمد می کرد. به یک عشیره متعلق بودند. حسین از دو سال قبل در این روستا راننده ی تراکتور بود. با خانواده اش در روستا به سر می برد. 3-4 بچه داشت. زنش به طفل دیگری حامله بود. برادر و مادر حسین از اورفا به مهمانی آمده بودند. علی از آمدن آن ها از وطن بسیار خوشحال شد. مسافران با خود بوی وطن را هم می آوردند. حسین برادرش عثمان را به علی معرفی کرد. علی خوشحال شد. عثمان 3-4 سال بزرگتر از علی به نظر می رسید.

در دبیرستان رشته‌ی ادبیات تحصیل می‌کرد. می‌توانستند دو رفیق خوب برای همدیگر شوند. علی بدینوسیله تنه‌ایش را جبران می‌کرد. علی پس از احوال‌پرسی و جویا شدن از حال و وضع وطن، کم‌کم سخنانش را با عثمان گرم‌تر نمود. با گرم شدن صحبت فهمیدند که چه چیزهایی به همدیگر بگویند. عثمان سمپاتی‌زان حرکت نوین‌گردی بود. به این حرکت

**Apoci**ها می‌گفتند. به‌جهت تازه بودن، افراد زیادی آن‌را نمی‌شناختند. دانشجویان و سیاستمداران و روشنفکران از بودن چنین حرکتی مطلع بودند. آن‌هم بسیاری از آن‌ها فقط در حد نام با آن آشنا بودند. اهداف آن‌ها چیست؟ چه چیزی می‌خواهند انجام بدهند؟ از این مسایل مطلع نبودند. بعضی‌ها می‌گفتند ملی‌گرایان‌گرد هستند. بعضی هم آن‌ها را تُرکچیان کردستان می‌خواندند. تعداد زیادی نیز با اسامی دیگر می‌خواندندش.

حرکت محدود به گروه اندکی بود. علی هم از جمله کسانی بود که با این اسم آشنا شده بود. در حیلوان نیر کسانی بودند که با این اسم خوانده می‌شدند. در رأس آن‌ها پسر عبدو، خلیل قرار داشت و در اطرافش کسانی دیگر. پسر **Ayno**، صالح هم بود. **Ayno** با مادر علی از یک عشیره بودند. مادرش بعضی مواقع به خانه‌ی آن‌ها رفت و آمد می‌کرد. برای همین علی برای آن‌ها آشنا بود. صحبت و گفتگوی علی و عثمان در جوی صمیمی در حال انجام بود. عثمان به علی گفت:

تو این‌جا مشغول چه کاری هستی؟ علی گفت: با خانواده ام این‌جا هستیم. برادرم ما را برای کار کردن به این محل آورده است. من هم همراه خانواده‌ام آمده‌ام. اما مدام بی‌کار می‌نشینم. وقتی از علی پرسید

درس نمی‌خوانی؛ علی در جواب گفت: بسیار علاقه داشتم به مدرسه بروم. وقتی از Hayderkaba (1) به حیلوان نقل مکان کردیم، به مدرسه می‌رفتم. بخاطر فقر و تنگدستی متأسفانه فقط سه سال درس خواندم.

زمستان‌ها نیز به حیلوان (1) می‌روم. نه در این‌جا می‌توانم به تمامی ماندگار شوم و نه در حیلوان.

وقتی علی را با دلی اندوهبار و سوخته دید، خواست او را دل‌داری دهد و به او گفت: ناراحت مباش. خوب شده که به مدرسه نرفته‌ای. علی به عثمان گفت: می‌خواهی بگویی تحصیل کردن کار خوبی نیست؟ عثمان در جواب می‌گوید:

نه نه، قصدم این نبود. اما وقتی انسان نتواند با زبان خودش تحصیل کند بهتر است که نباشد. مدارس ما متعلق به ثرک‌هاست. هدف این مدارس آن است که زبان ما را به فراموشی بسپارند. اینان آسیمیلاسیون هستند. با شنیدن این صحبت‌ها افکار علی مشوش گردید. از حرف‌های عثمان سر در نمی‌آورد. به خاطرش آمد که یکبار هم در حیلوان با پسر عبود؛ خلیل این‌گونه صحبت‌ها را کرده بودند. حرف‌های خلیل یادش آمد. در خصوص آن‌ها اندیشید، اما چیز زیادی از آن‌ها نفهمید.

چرا اگر ما ثرک نباشیم نمی‌توانیم مدرسه داشته باشیم؟ عثمان گفت: مسئله همین جاست. چرا ما مدرسه نداریم. ما کُردیم. ثرکان وطنمان را استثمار کرده‌اند. به وسیله‌ی مدارس که ساخته‌اند، قصد دارند ما را نیز ثرک کنند. فقیران و تنگدستان ما را هم با انجام کارهای چنین مشقت‌باری می‌خواهند به خدمت خود درآورند.

صحبت‌های عثمان برای علی تازگی داشت و با جان و دل به آن گوش می‌کرد. علی با خود

می‌گفت: ای‌کاش عثمان زود برنمی‌گشت و چند روزی این‌جا می‌ماند. وقتی عثمان اشتیاق علی را دید گفت: ببین علی، برای این‌که بهتر درک کنی؛ می‌دانی که در حیلوان ارباب‌های پاداش و سلیمانی هستند. شاید در روستای تو هم ارباب باشد. اربابان چه کاری

انجام می‌دهند؟ تمام زمین‌ها را تصرف کرده و روستاییان هم چیزی ندارند. تنها روستایی است که بر روی زمین ارباب کار می‌کند. آغا هم در حد بخور و نمیر به روستایی اجرت پرداخت می‌کند. علی در جواب عثمان و در تأیید صحبت‌های او می‌گوید: والهی صحیح است. پدرم نزد ارباب سال‌ها کار کرد و چشمانش هم کور شد. نهایتاً وقتی ارباب

**Hilvan:** از بخش‌های تابع اورفا. بزرگترین میهن‌پرستان و کادرهای پیشاهنگ PKK از آن جابند.

تراکتور خرید و دیگر احتیاج به پدرم نداشت، پدرم را با چند لحاف و تشک از روستا بیرون کرد. استعمار نیز چنین است.

آنکه زمین را شخم می‌زند و آماده‌ی کشت کردن می‌نماید رعیت (کارگر) است. اما باز هم او که نمی‌خورد و حق صحبت کردن هم ندارد و در مقابل ارباب دست به سینه و امی‌ایستد باز هم رعیت است. که ارباب باز هم از او راضی نمی‌شود و نسبت به او تحقیر روا می‌دارد. او ناچاراً با همه‌ی حقارت‌های ارباب می‌سازد. و تنها در جواب ارباب می‌تواند بگوید: به چشم روی سرم ارباب! کار دیگری نمی‌تواند بکند. علی برخورد ارباب با رعیت را می‌دانست. اما نمی‌توانست آن‌ها را بر زبان آورد. ارتباط و رعیت مثل عرف و

عادت و سنت از پدربزرگان به ارث رسیده و نسل به نسل تا به امروز آمده است. او اینگونه دیده و می‌پنداشت اینگونه هم ادامه یابد. عثمان ادامه داد: استثماریگران هم مثل اربابان هستند.

با این تفاوت که استثماریگران تنها یک روستا و دو روستا را استثمار نمی‌کنند بلکه یک مملکت را - مستعمره ی خویش می‌سازند. اربابان به استثماریگران کمک می‌نمایند و در واقع به منزله ی ستونی هستند برای استثماریگران. پس در خصوص کرد و کردستان و موضوعات دیگر به تفسیر با علی حرف زد.

علی کم‌کم بعضی چیزها را درک می‌کرد و به برخی چیزها هم معنی می‌داد. خطاب به عثمان گفت: چند روز دیگر این‌جا هستی؟ عثمان گفت: دو روز دیگر می‌روم. به‌خاطر آوردن مادرم به این‌جا آمدم. من در آن‌جا مشغول تحصیلم.

علی: برادرم در اورفا مسکن خریده است. زمستان به اورفا خواهیم آمد. عثمان: خانه در کدام محله ی اورفا قرار دارد؟ علی پاسخ داد: در محله ی پیامبر ایوب است. عثمان گفت: خوب است. خانه ی برادر و خواهرم در آن محله واقع است. گاه‌گاهی در آن‌جا همدیگر را خواهیم دید.

علی: وقتی به اورفا بیایم شما را نیز خواهیم دید. عثمان: اگر بیایی خوب خواهد شد. تو را به رفقایم خواهم شناساند. علی از این بابت مسرور گشته به‌خاطر داشتن دوستانی دانا و تحصیل کرده. علی در حالی‌که افکار زیادی او را احاطه کرده بود، به خانه بازگشت. دیده‌ها و شنیده‌هایش را می‌بایست به رمو و دوستان دیگرش می‌گفت. okkes آقای ارباب را دیگر بهتر می‌شناخت. دیگر به شکم گنده و گردن کلفت ارباب معنی می‌داد. خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های ارباب حاصل رنج و



کار و عرق پیشانی کارگران (رعیت) بود. از این‌که چرا عثمان را به منزل دعوت نکرده تا به رمو و دوستان دیگرش معر فی نماید عصبانی شده بود. با خودش گفت: فردا که به نزدش برگردم او را دعوت خواهم کرد. شب تا دیر وقت خواب به چشمانش نرفت. آن شب در رختخوابش پهلو به پهلو می‌کرد. مطالب ضد و نقیض زیادی فکرش را به خود مشغول کرده بود. مادرش وقتی این حال و وضع پسرش را دید، با خود گفت: چه شده؟ آیا عاشق گشته؟ انسان در این سن زود عاشق می‌گردد. و به یاد دوران جوانی خویش افتاد.

به علی گفت: پسرم علی خسته هستی؟ چرا خوابت نمی‌برد؟ این‌ها را با لحن محبت‌آمیزی به علی گفت. نمی‌خواست علی را ناراحت و غمگین ببیند. علی: چیزی نیست مادر. خوابم نمی‌آید. مادر: اصلاً این‌گونه نبود. هر شب زود می‌خوابیدی.

علی: درست است مادر. اما خوابم نمی‌برد، چه کار کنم؟ مادر ساره: نه نه، به هر حال یه چیزیت هست. علی: والهه چیزیم نیست مادر. دلواپس باش. امروز از اورفا شخصی آمده بود. گفتگو و صحبتی که با هم کرده بودیم به خاطر آمدن برای همین خوابم نمی‌گیرد. مادر ساره: اگر این‌طور باشد، خوب است. انسان به روز نمی‌تواند بخوابد. علی: باشد مادر، شب به خیر خواهم خوابید.

صبح که بیدار می‌گشت نزد عثمان می‌رفت. لذا صبح روز بعد بار دیگر خود را در کنار عثمان دید. عثمان دیگر فهمیده بود چه به علی بگوید و در خصوص چه موضوعاتی با وی گفتگو نماید. به نظر می‌رسید علی مشتاق شنیدن است. از او و سمپاتی‌زان و حتی میلیتانی خوب در می‌آمد.

عثمان: اتوبوسي که من سوارش بودم, چند نفر راکه من آنها را می‌شناختم نیز سوارش بودند. تصادفی بود. آنها گفتند:

یکی از سازمان‌های جاسوسی رفیق ما را به نام "حقی" (1) به شهادت رسانده‌اند. برای همین به عنتاب می‌روند. منم خواستم در عنتاب پیاده شوم. به جهت این‌که مادرم همراهم بود مانع از این‌کار شدند. علی پرسید: چرا شهیدش کرده‌اند؟ عثمان: من هم به خوبی نمی‌دانم. آن رفیق را ندیده و نمی‌شناختم. ولی او ترک بوده و برای آزادی کردها مبارزه می‌کرده است. شاید به همسرت عادت هم او را شهید کرده باشند. ضمناً رفیقی بسیار فعال بود. علی: پس در میان ترکها هم کسانی هستند که بر علیه اربابان مبارزه می‌نمایند. عثمان: چرا که نباشد. آنها هم ارباب دارند. علی: اینها آنقدر قدرت و پول دارند که بتوانند ضد اربابان قیام کنند؟ عثمان: نه, چیزی ندارند. اما نیرو و توان عظیم خود را از جوانان و مردم می‌گیرند.

آنها را سازماندهی می‌نمایند تا بتوانند علیه اربابان مبارزه نمایند. علی: روستاییان که به همدیگر کمک نمی‌کنند, هم‌چنان که روستای ما نیز این‌گونه است. ارباب اگر به یکی بگوید برو دیگری را بزن, او می‌زند. عثمان: ما اینها را از میان خواهیم برد. اتحاد روستاییان و جوانان و کارگران را به وجود آورده, آنگاه وقتی به شخصی بگوییم برو ارباب را بزن, او این کار را خواهد کرد.

علی: به نظر می‌رسد تو هم از جمله آنان باشی. حزب تاسیس کرده‌اید؟ عثمان: آپوچی‌ها تنها در حیلوان نیستند, بلکه در سراسر کردستان پراکنده شده‌اند. علی: کردستان

کجاست؟ عثمان در خصوص کردستان اطلاعاتی را که داشت، به علی انتقال داد و از تاریخ و وضعیت امروزی آن صحبت کرد. علی: بسیار دیر شده است. می‌خواهم بروم. علی قبل از رفتن به عثمان گفت: شما را به خانه‌ی خود دعوت می‌نمایم. جوانان دیگری نیز هستند، با آنان نیز صحبت خواهی کرد. عثمان: آمدنش که می‌توانم بیایم، ولی اکنون آنان خسته‌اند و یارای گوش دادن به حرف‌هایم را ندارند. علی: والهی صحیح است. بعضی‌هایشان از فرط خستگی شام نخورده می‌خوابند. هوا هم گرم است و انسان را اذیت می‌کند. عثمان: بسیار علاقه‌مند بودم بیایم. اما به تو چیزی بگویم علی، بهتر است بعد از این در اوقات فراغت دانسته‌هایت را به آنها منتقل نمایی. از همه مهمتر، در سازمان دادن و ایجاد اتحاد میان آنان همکاری نمایی. علی: باشد. این‌گونه بهتر هم خواهد شد. عثمان: بدینوسیله هم تنها نمی‌مانی و هم دلتنگ نمی‌شوی.

1. رفیق ترک و اهل قره‌دنیز ترکیه. از جمله پیشاهنگان و اولین شهید جنبش آپوچی می‌باشد. که در سال 1977 در عنتاب و به دست سازمان جاسوسی *Stérka sor* به شهادت رسید.

علی در آن سال در روستای **Koseri** از توابع جیهان همراه خانواده‌اش خانه‌ای شامل دو اتاق را اجاره کرده بودند. همه‌ی خانواده‌هایی که برای کار آمده بودند، به حیلوان برگشته بودند. در یکی از اتاق‌ها برادرش ساکن بود و در دیگری علی و پدر و مادرش. هیچ دوستی از دوستانشان به‌جز حسین برادر عثمان در روستا نمانده بودند. تنها

ماندن در روستایی به این بزرگی آنها را آزار می‌داد. دلش برای عثمان و رمو و دیگر دوستانش تنگ شده بود. در بودنشان با آنها هم صحبت شده، از آنها در خصوص کردستان چیزهایی آموخته بود. در روستایی که در آن سکونت داشتند، برای- از- احزاب سیاسی تبلیغاتی صورت می‌پذیرفت. علی نمی‌دانست اینان کیانند و طالب چه هستند. برخی از اسامی برای او اصلاً آشنا نبود. علی از وجود چنین اسامی مطلع نبود. حتی نمی‌دانست اسامی‌ای را که می‌شنود اسم انسان است یا حیوان. مارکس، لنین، مائو، هیتلر، موسولونی و مانند این‌ها. نمی‌خواست هم بداند. چرا که این احزاب را قبول نداشت. خواسته‌اش تنها برگشتن به وطن و خریدن یک خانه بود. اگر هم موفق به اخذ رضایت برادرش می‌شد، کار کوچکی را هم دست و پا می‌کرد. قرار شد زمستان وقتی که کار تمام بشود، برادرش به ازرفا برود و خانه‌ای را خریداری نماید. شاید هم می‌توانست مغازه‌ای دایر نماید.

ساره: پسر، ما در در حیلوان متولد شده و بزرگ گشته‌ایم. شما را نیز در آنجا به دنیا آورده‌ام. اقوام و دوستان شما هم همگی در آنجا هستند. چگونه می‌توانی از حیلوان دور شوی؟! **Hemé!** مادر، اوفا هم جای غربی که نیست. رفتن به اورفا مثل کوچ کردنمان از **Haydar kaba** به حیلوان می‌باشد. در حیلوان زندگی برای افرادی چون ما مشکل است. مادر ساره: چرا زندگی در حیلوان مشکل است؟ مگر چیزی تغییر کرده یا اتفاق افتاده است؟

**Hemé**: تو که از آنها خبر نداری. بر سر سیلوی گندم اربابان سلیمانی و پیداش با هم دیگر دعوا کردند؛ یکی از جوانان

پایداش کشته شده. اکنون آدم‌های هر دو عشیره مسلحانه در حیلوان پرسه می‌زنند. هر کس دیگری را که دید، او را می‌زند. وقتی مادر ساره این صحبت‌ها را شنید، برای مدتی سکوت اختیار کرد. مثل اینکه چیزی را به یاد آورد. رنگ صورتش دگرگون شد و گفت: وای وای پسر. حتماً هم می‌بایستی این اتفاق رخ می‌داد. در زمان رأی‌گیری هم‌دیگر را می‌کشتند. در انتخابات کشمکش و تضاد داشتند. سلیمانی‌ها با توسل به زور شهردار را منصوب نمودند. اختلاف از اینجا شروع شد. پای خون هم به میان کشیده شده، حیلوان دیگر روی آرامش به خود نخواهد دید. سلیمانی‌ها از مدت به بهانه‌ی پشتیبانی کردن از پایداش‌ها پول می‌گیرند. هنگامی که مادر و **Hemé** با هم گفتگو می‌کردند علی سرا پا گوش شده بود و به یاد صحبت‌های عثمان و ظلم اربابان افتاده بود. مادر ساره: باشد مادام که این‌طور است، بهتر است در اورفا خانه‌ای خریداری کنی. در آنجا آشنا و فامیل داریم. می‌توانند در یافتن و خریدخانه به شما کمک کنند. علی به برادر بزرگش داداش (abi) نمی‌گفت: **Hemé** می‌گفت.

علی: **Hemé** وقتی رفتی مرا هم همراه خود ببر. اینجا دلم خیلی تنگ شده است. **Hemé**: اگر نیایی بهتر است. می‌دانی که هزینه‌ی ایاب و ذهاب 2 نفر گران تمام می‌شود. مادر ساره به وسط حرف‌های آن‌ها دوید و گفت: درست است که هزینه زیاد می‌شود ولی بهتر است علی را نیز با خود ببری. بگذار کمی گردش کند و هوايش عوض شود.

اینجا ناراحت و دل‌تنگ شده است. **Hemé** دیگر مخالفت را جایز ندید و گفت: باشد. بگذار مثل تو می‌گویی باشد.

به علي گفت: آقا آماده شو، فردا حرکت خواهیم کرد. علي با خوشحالي مادرش را در آغوش کشيد و گفت: زنده باشي مادر. نزديک بود قلبش به خاطر دیدن وطن \_آن جا که به دنيا آمده و دوستانش هستند \_بيرون بجهد.

**Hemé** براي دیدن تلویزیون، شب دست علي را گرفت و به قهوه‌خانه‌ي روستا رفت. اولین خبر از اخبار تلویزیون این بود که : در نواحی شرق و جنوب شرقی آن‌قدر برف آمده و یخبندان است که راه مواسلاتی قطع شده، تصادفات زیاد رانندگی به وقوع پیوسته، هفتراد زیادی کشته شده‌اند. راه گورداغ هم به علت بارش برف سنگین مسدود شده است. تصادفات رخ داده و تعداد زیادی کشته شده‌اند و صحنه‌هایی از برف و کولاک و تصادفات را نشان داد. **Hemé** با دیدن این صحنه‌ها، صانحه‌ي تصادفی را که قبلاً دیده بود به خاطرش آمد. فریاد بچه‌ها و ناله‌ي مادران و جسد مردگان بار دیگر جلو چشمانش مجسم گردید. این صحنه‌ها دل او را به درد می‌آورد. با خود گفت: باز هم این جنازه‌ي کسانی می‌باشد که دنبال کار می‌دوند. سپس آه عمیقی از ته دل کشید. علي نیز همین احساسات را داشت. علي وقتی این حال و وضع را دید گفت: بهتر شد که اخبار را نگاه کردیم و از تصمیمش دایر بر مسافرت به اورفا صرف‌نظر کرد. تازه؛ اگر **Hemé** این وقت سال به اورفا می‌رفت چه کاری می‌توانست انجام بدهد. اما اگر بهار می‌رفت هم می‌توانست چند کارگر را دست‌وپا کرده و به **Çukurova** بیاورد و هم خانه‌اي براي خریدن پیدا می‌کرد. پس از دیدن اخبار، چایی نوشیدند و کافه را ترک کردند. وقتی از

کافه بیرون آمدند ،Hemé خطاب به علی گفت: علی از زفتن به اورفا صرفنظر کردم. وقتی علی این مطلب را شنید ،علتش را نفهمید. شوق و ذوقش به خاموشی گراییده و چهره اش گرفت و پرسید چرا؟! Hemé سعی کرد حال ووضع را به او بفهماند. لذا گفت : بهار همراه هم خواهیم رفت. در بهار سرسبزی وطن را دیدن بهتر خواهد بود. علی حق را به برادرش داد و چهره اش باز شد. به هنگام برگشت مادرشان خوابیده بود. بی صدا و آهسته به رختخواب رفت و خوابید. در خواب عمیق و خوشی بود که مادر صدایش زد و گفت : پسرم علی ،پاشو آماده شو. لحظات دیگری حرکت خواهید کرد. علی : مادر ما از رفتن صرفنظر کردیم. مادرش از شنیدن این حرف خوشحال شده چیزی نگفت و لحاف را به روی علی کشیده و شروع به خواندن نماز صبح کرد.

در یکی از روزهای خنک ماه نisan با دغاهی خیر پدر و مادر از خانه خارج گشتند. راهی که به اورفا و عنتاب می‌رفت. راهی آسفالته بود که نزدیک روستا واقع شده بود. با تراکتور تا راه آسفالته رفتند. در راه آسفالت در هر ساعتی از شبانه‌روز ماشین‌ها به عنتاب و اورفا و دیاربکر رفت و آمد می‌کردند. لذا می‌شد ماشین گیر بیاورد. انواع ماشین در آن راه رفت و آمد می‌کرد. تراکتورها، کامیون‌ها ، تاکسی‌ها و اتوبوس‌ها در رفت و آمد بودند. حرکت ماشین به حرکت مورچه‌ها و زنبورها می‌ماند که به لانه‌هایشان ارزاق می‌کشند.

هنوز چیزی نگذشته بود که اتوبوسی که به اورفا می‌رفت،توقف نمود. به اتوبوس سوار شده و به سمت اورفا حرکت کردند. با خود گفتند:مسافرت با اتوبوس راحت‌تر و مطمئن‌تر

از مسافرت با کامیون است. علی رو به پنجره نشسته بود. در حالی که اتوبوس در حال حرکت بود، به هر چیزی که می‌توانست ببیند نگاه می‌کرد.

شهرها، قصبات و روستاها و مراتع را پشت سر می‌گذاشتند. با رسیدن به ناحیه عثمانی‌ها اتوبوس از گور داغ به سمت بالا حرکت کرد. به هنگام آمدن از حیلوان به Çukurova به جهت حرکت کردن در شب و تاریکی، مناظر را ندیده بود. اما اکنون می‌توانست آن‌ها را ببیند. در داخل اتوبوس نسیم ملایمی را که از لابه‌لای جنگل‌ها می‌وزید را احساس می‌کرد. به هنگام رسیدن به محل تصادف، بار دیگر صحنه‌ها از خاطرش گذشت. دلش گرفت. مطالبی را که عثمان در خصوص آن‌ها با وی صحبت کرده بود به یادش آمد. رنج را رعیت می‌کشد، زمین را رعیت شخم می‌زند. باز هم اوست که برای رسیدن به تکه نانی می‌دود و کار می‌کند و می‌میرد. چنین سیستمی را آفریده‌اند آن جاده‌ها را استعمار نه برای ما درست نموده است، بلکه برای انتقال ثروت‌های ملی ما به ترکیه آن‌ها را ساخته است.

بسیاری از راه‌ها خرابند. به راستی به هنگام حرکت از ترکیه به سمت کردستان انسان فوراً به جدایی و تبعیض پی می‌برد. از جاده‌ها گرفته تا شهرها، جدایی و تبعیض به خوبی قابل رویت و مشاهده بود.

برای این‌که مسافران اذیت نشوند Hemé با آن‌ها حرف نمی‌زد. آن‌ها هم با او حرف نمی‌زدند. همه در دنیای درون خود غوطه‌ور گشته بودند. خیال می‌کردند و دنبال راهی می‌گشتند. بچه‌ی کوچکی در آغوش مادر می‌گریست. برای ساکن کردنش مادر به او پستانک می‌داد. مسافرت آنان از اذان صبح تا اذان عشاء طول کشید. به وقت اذان عشاء،



آنان خود را در اورفا دیدند . روشنایی لامپها همه جا را روشن ساخته بود .  
با صدای اذان خوشحالی و شادمانی درونی علی و Hemé را در بر گرفت. برای انسان چیزی به اندازه ی وطن زیبا و دوستداشتنی نیست. پاکي و خنکي هوای بهار جان را نوازش می‌کرد و دل انسان را مملو از طراوت می‌ساخت. برای مدت کوتاهی هم که شده باشد، از دست هوای گرم و نمناک Çukurova خلاص شده بودند.

Hemé لب به سخن گشود در حالی که لبخند از صورتش نمایان بود و به علی گفت : حال به وطنمان آمدم . شهرپیامبران . علی : به خدا من هم از شدت خوشحالی نمی‌دانم چه بگویم . انسان‌های اینجا مثل مایند . حرکتشان انسان را شاد می‌کند . مثل مردمان آن روستا نیستند . انسان عاجز است از بیان احساساتی که در آن لحظه به آنها دست داده بود .

در طول راه غذایی نخورده بودند . به محض پیاده شدن از اتوبوس بوی تند کباب، کبابی‌های نزدیک گاراژ معدی گرسنه‌ی آنها را تحریک می‌کرد. Hemé : علی بیای از صبح تا حالا لقمه نانی به دهان نگذاشته‌ایم . بیای کبابی تلخ خورده

و پس از آن چیز شیرینی هم میل نمایم و بعداً برویم . علی : باشد، بهتر خواهد شد. بسیار گرسنه‌ام . زمان درازی است فلفل تیز و تند نخورده‌ام . در کنار رستورانی ایستادند . صاحب رستوران با دیدن آنها با صدای بلندی گفت : بیای داداش

اینجا برای هر وعده غذایی میاب موجود می‌باشد. با تعارف (رستوران‌دار) به داخل رستوران رفتند و روی صندلی نشستند. با اشتهای زیادی کبابها را میل کردند. مدت

زیادی بود که غذایی به این لذیذی و خوشمزه‌ای نخورده بودند.

**Hemé** : امشب به خانه‌ی چه کسی برویم؟  
علی: من در این جا کسی را نمی‌شناسم.  
**Hemé** : خوب باشد. آن وقت ما برویم خانه‌ی محمد جان که داییمان محسوب می‌شود. شاید در آن جا خانه‌ی پیدا نماییم که بخریم. علی؛ محمد جان را نمی‌شناخت. محمد جان شوهر خواهر عثمان بود و ز اقربای مادر ساره. خانه‌ی آن‌ها در محله‌ی پیامبر ایوب بود. **Hemé** از قبل خانه را می‌شناخت. در وادی مشرف به کوه‌های نمرود واقع بود. خانه از جمله خانه‌هایی بود که به صورت قاچاق درست شده بود. این خانه در محله‌ی قرار داشت که ساکنانش مهاجرین روستایی بودند. هر کس برای خود قطعه زمینی تصرف کرده بود. محمدجان هم قطعه‌ای گرفته و در آن خانه ساخته بود. ساکنان این محله زمستان‌ها به خانه‌ی خود و بهاران نیز به **Çukurova** می‌رفتند. با خانواده از **Ece** به **Karadnız** رفته و کار می‌کردند.

شب دیر وقت به منزل محمد جان رسیدند. خانه در آخر محله و در پای کوه واقع شده بود. وقتی محمدجان همه را دید به گرمی از او استقبال کرد و در آغوش گرفت. محمد: تعریف کن، مدام باد و طوفان تو را به این جا آورد. آن گاه به علی نگریست و گفت: همه این جوان شبیه شماست. او علی نیست که مادر ساره مدام از او بحث می‌کرد؟ همه در جواب گفت: والهی ما برای انجام بعضی کارها به این جا آمده‌ایم. با خود گفتیم به شما هم سری بزنیم. علی را هم خوب شناختید. آره خودش. او عزیز در دانه‌ی مادر است. مادر بدون او نمی‌تواند

کاري کند. امشب درغیاب علي حتماً غذا نخورده است. محمد: خدا برایش حفظ کند. حال و وضع پدرت ، مادر و رحیمه چگونه اند؟ خوبند. زنده هستند. مشکلات را تحمل می‌کنند. حمه گفت : براي خریدن خانه و- بردن کارگر به Çukurova آمده ایم. محمد: کارگر آسان پیدا می‌شود. این محله همه کارگرند . ما هم همراه بچه‌ها خواهیم آمد. در روبروي ما خانه ي خوبي هست.فروشي می‌باشد. فردا به دیدن آن می‌رویم. اگر پسند کردی خواهیم خرید. پس از این صحبت‌ها براي مدتي سکوت حاکم شد. شب دیر شده بود. علي به جهت خستگی راه و هم صحبت نشدن با آن‌ها خوابش گرفته بود . اما بدون این‌که سراغ عثمان را بگیرد نمی‌توانست بخوابد. علي : مگر عثمان به منزل شما نمی‌آید؟ محمد ساکت شد. خواهر عثمان که زن محمد بود در جواب گفت : 10 روز پیش عثمان دستگیر شده و اکنون در بازداشت است و سپس آهي کشید و چشمانش پر از آب شد. علي پرسید : چرا مگر چه کار کرده ؟ فاطمي (فاطمه): می‌گویند در مدرسه فاشیست‌ها را کتک زده . هنوز به ملاقاتش نرفته‌ام . ولي این‌طور شنیده‌ام . با شنیدن این حرف‌ها علي نمی‌دانست چه بگوید.بعد از مدتي سکوت گفت : به ملاقاتش نمی‌روی؟ فاطمي: فردا چهارشنبه است روز ملاقات است . می‌توانیم با همدیگر به ملاقاتش برویم. علي خوشحال گشت . زیرا به عثمان قول داده بود با آمدن به اورفا او را نیز ببینند. براي رفتن به ملاقات عثمان خود را آماده کردند. حمه و محمدجان هم براي خریدن خانه رفته بودند. زندان از خانه ي آن‌ها حدود 20-15 دقیقه دور بود. به جهت شلوغي و ازدحام هر چه زودتر می‌رفتند بهتر بود و زودتر نوبت به آن‌ها می‌رسید. اگر ملاقات کننده ي صبح زود در صف منتظر

نشود، بیشتر اوقات به بعد از ظهر موکول گشته و یا اصلاً نمی‌تواند زندانی‌اش را ملاقات کند.

انتظار مشیدن در جلو درب زندان خودش به تنهایی یک شکنجه محسوب می‌شد. در صف ایستادن و تحمل کردن گرمای ماه نیسان اورفا کار آسانی نیست. از یک سو گرما و از سوی دیگر دغدغه‌ی این‌که آیا نمی‌توان زندانی را ملاقات کرد انسان را آزار می‌داد. فاطمی تا آن روز به ملاقات زندانی نرفته بود. اما اذیت و مشکلات ملاقات با زندانی را از اشخاص زیادی شنیده بود. هر کس به ملاقات زندانی می‌رفت، او از حال و وضع برادرش جويا می‌شد. اما خودش نه جسارت داشت و نه می‌توانست تحمل کند. زیرا که به چنین چیزی عادت نکرده بود. از این‌که چیزی بشود، اتفاقی بیفتد می‌ترسید. عثمان برادر کوچکترش بود. فاطمی قبل از ازدواج نه تنها برای عثمان خواهر بوده بلکه برای او مادری هم کرده بود. نمی‌خواست عثمان را زندانی ببیند. فقط به‌جهت این‌که با علی به ملاقات می‌رفت چاره‌ای جز تحمل کردن نداشت. علت نرفتن به ملاقات عثمان را برای علی توضیح داد. علی گفت: به‌نظرم باید از این حال و وضع خود را نجات دهی. زیرا که او گناهی مرتکب نشده نه دزدی کرده و نه بی‌ناموسی. از طرفی هم، اگر یکبار به ملاقاتش بروی دیگر برایت عادی خواهد شد. فاطمی: والهی نمی‌دانم. تا حال از خانواده‌ی ما کسی به چنین جایی نرفته. عثمان در روستا هم که بود مدام دعوا می‌کرد و با این و آن در می‌افتاد. می‌دانستم روزی دچار بلا می‌شود. همیشه از این روز می‌ترسیدم.

بالاخره این روز را دیدم. علی: لازم نیست بترسی. او دیگر بچه نیست، بزرگ شده

. فاطمی بچه‌ی کوچک در دست به همراه علی برای ملاقات به زندان رفت. برای بار اول بود که زندان را می‌دید. اطراف زندان را حصارها دربر گرفته بود. گو این‌که دیوار کافی نبوده، به اندازه‌ی قامت انسان هم روی دیوار را سیم خاردار کشیده بودند. حتی گو این‌که سیم خاردار هم کافی نبوده، در هر چهار گوشه‌ی زندان جای نگهبانی درست کرده و نگهبان گذاشته بودند. علاوه بر آن‌ها در اطراف سگ‌های گرگی هم بودند. حیاط زندان با درب آهنی بزرگی قفل شده بود. به این‌گونه تدابیر از لحاظ

اصطلاح نظامی؛ سیستم قوطی می‌گفتند. با آن همه تدبیر باز هم نمی‌توانستند جلو فرار زندانیان را بگیرند. گاهی فرار صورت می‌گرفت. این‌ها چیزهایی بودند که در بیرون از زندان علی و فاطمی روایت نمودند. احساسی از ترس و هیجان علی را فرا گرفت. بزرگان می‌گفتند: زندان جای قهرمانان است. اما آیا برآستی چنین است؟ یا برای خنثی نمودن و غلبه بر..... این را گفته‌اند؟

در طول راه علی در این فکر بود که عثمان را چگونه خواهد دید. به او چه خواهد گفت. آن‌قدر تو فکر بود که نمی‌دانست چگونه راه می‌رود. نهایتاً جلو درب آهنی ایستادند. در درب ورودی زندان پیامتی برپا بود. از زبان جوان، پسر

کودک و زن چیزی به گوش می‌رسید. آن‌قدر افراد دسته‌جمعی و با هم حرف می‌زدند که معلوم نبود چه می‌گویند و انسان قادر به فهمیدن نبود. روی درب آهنی لیست بزرگی الصاق شده بود. سپس اسم خود را می‌نوشت و اسم ملاقات شونده را نیز، ملاقات‌کننده باید شناسنامه‌ی خود را تحویل زندان‌بان می‌داد. فاطمی بی‌سواد بود. لذا علی به لیست نگاه

کرد. پس از مدتی جستجو نهایتاً اسم عثمان را در لیست دید. او در تک سلولی بازداشت بود. نمی‌دانست تک سلولی چیست؟ پس از نوشتن اسامی‌شان، مسئول زندان گفت: همشهری تو نمی‌توانی زندانی را ملاقات کنی. علی پرسید: چرا؟ گاردین (زندانبان) گفت: تنها اقوام درجه یک می‌توانند زندانی را ملاقات کنند. تو که جزو اقوام درجه یک عثمان نیستی و سپس توضیحاتی ارائه داد. آن روز بخت با آنان یار بود. گاردین رفتارش خوب بود. علی پرسید: اقربای

درجه یک کیانند؟ ما از یک عشیره هستیم و فامیل هم هستیم. گاباردین: نه نه. این‌گونه نیست. مگر می‌شود عشیره‌ای را برای ملاقات راه دهیم. این که نمی‌شود. اقربای درجه یک عبارتند از: پدر، مادر و فرزندان. علی: والهی همشهری من از آدانا برای دیدن عثمان آمده‌ام. خواهرش هم این‌جاست. اگر اجازه دهی خوب خواهد شد. با اصرار فاطمی گاردین گفت: چرا برادرت زندانی شده؟ گناهِش (اتهامش) چیست؟! فاطمی: برادرم طلبه بوده و در مدرسه به‌خاطر شرکت در دعوایی بازداشت شده. گاباردین با شنیدن نام طلبه ترسید. زندانبانان درجه بالاتر هم می‌گذاشتند با طلبه‌ها ملاقات صورت پذیرد. گاباردین با خود مادام که این‌طور است، چرا من نباید اجازه دهم؟ اگر اجازه ندهم به بلا دچار می‌گردم.

این افکار را در ذهنش مرور داد و ارزیابی کرد. ترس از طلبه‌ها و مقررات بی‌معنا و مفهوم وضع شده از ناحیه‌ی دولت. باید یکی از این‌ها را انتخاب می‌کرد. مقررات دولت برای چه کسانی است؟ بعضی‌ها با گذاشتن 100 لیره و یا دو پاکت سیگار ت سامسونگ در جیب گاباردین مقررات را دود

کرده و به هوا می‌فرستند. مقررات تنها برای فقرا و تنگدستان است. آن‌ها هم که کسی را ندارند تا به ملاقاتشان بیاید. این‌ها را گفت و شروع به تجزیه و تحلیل کرد. او هم بایستی مثل سر گاباردین رفتار می‌کرد. در غیر آن نمی‌شد زندگی کرد. لازم بود بر طبق مقتضیات زمان حرکت می‌کرد. دیگر دلپاکی و وظیفه‌شناسی بی‌فایده بود. این دو ملاقاتی هم قدمشان خیر بود چرا که سبب شده بودند ذهنیتی نو در او شکل گیرد. چرا قبلاً به این مسائل نیاندیشیده بود.

گاباردین: باشد. این‌بار اجازه می‌دهم. از دور دست آمده‌اند. سپس اسم آنان را در لیست ملاقات‌کننده‌ها نوشت. خطاب به آنان گفت: خوبی مرا فراموش نکنید. اسمتان را در صدر لیست یادداشت کردم. درب آهنی باز شد. ملاقات‌کننده‌ها داخل شدند. گاباردین زن، فاطمی را و گاباردین مرد علی را بازرسی بدنی کردند. درب زندان نیز در این موقع باز شد. 1-2 متر به جلو رفته و سپس به سمت راست پیچیدند. از پشت پنجره‌ای که با سیم‌های نازک اطرافش احاطه شده بود، عثمان فاطمی و علی را دید.

عثمان: علی علی بیا این‌جا. با شنیدن صدای عثمان هم خوشحال شدند و هم غمی درونشان را پر کرد. به سمت صدا برگشتند. وقتی فاطمی برادر کوچکش را دید خواست مثل زمان کودکی او را در آغوش بگیرد و گونه‌هایش را ببوسد.

اما قفسه‌های سیمی مانع از این‌کار می‌شد. مگر این قفسه‌ها کاری جز این داشتند. آرزو و شوق دیدار را زیاد کردن. تسلیم گرفتن دل و مغز انسان، وقتی فاطمی دید که نمی‌تواند عثمان را در آغوش بکشد و دلش را اندکی تسلی دهد، دلش غمگین گشت. اما

نتوانست گریه کند. نمیخواست روحیه‌ی برادرش را خراب کند.

اشک‌هایش را پنهان کرده و به عثمان گفت: حالت چطور است برادرم؟ چه کار می‌کنی؟ درحالی‌که این سوءالات را از برادرش می‌پرسید، سعی می‌کرد خود را با روحیه و نیرومند بنمایاند. البته از روی ناچاری بود. برادرش او را می‌شناخت و می‌دانست اکنون چه طوفانی درون را فراگرفته بود. البته عثمان را نیز احساسات و عواطف دربرگرفته بود. از مدرسه و دوستان و عزیزانش بریده بود. بلندی و والایی هدف و بزرگی آن چنان نیرویی به انسان می‌بخشید که بتواند نیرومند و با روحیه باقی بماند. اما باز هم نمی‌توانست جلو عواطفش را بگیرد. به‌منظور روحیه دادن به خواهر گفت: خواهب در دغدغه‌ی من مباش. من خیلی خوبم. اینجا با رفقایم هستم. چیزی نیست که بشود برایش ناراحتی کرد. روحیه‌ام نیز خوب است و ملالی ندارم. خنده‌کنان به علی گفت: خوش آمدی. حدس نمی‌زدی همدیگر را اینجا ببینیم مگه نه؟!

اما میشود. سیستم تحمل نمی‌کند کسی بخواهد آزادانه زندگی نماید. او حتی موجودیت ما را نمی‌پذیرد. ناراحت مشو عثمان. من هم پی به بعضی چیزها برده‌ام. شما را مجازات می‌کنند؟! نمی‌دانم. اگر هم کیفی بدهند بسیار ناچیز خواهد بود. برادرم هم در تلاش است. می‌خواهد زخمی‌ها بازجویی را تغییر دهند. اگر آن‌ها چنین بکنند، آزادی من حتمی خواهد بود. علی: تو تنها دستگیر شده‌ای؟ عثمان: نه نه. من و یک رفیق دیگرم. از او اسلحه‌ی کمربندی گرفته شده. به‌جز او رفقای دیگری هم با ما هستند. علی: شما را شکنجه می‌کنند؟ عثمان: پلیس ترک بدون



شکنجه! مگر می‌شود؟ شکنجه دادن دیگران برای آن‌ها مسرور آور است. هنوز حرف‌هایش به پایان نرسیده بود که زنگ پایان ملاقات نواخته شد. گفتنی‌ها زیاد بود. عثمان قصد داشت همه چیز را راجع به نحوه‌ی دستگیر شدنش به آن‌ها بگوید. علی و فاطمی با دلی اندوهبار با عثمان وداع کردند. گفتند: عثمان مواظب خودت باش. ما نمی‌توانیم غم دوری تو را تحمل کنیم. عثمان: آسوده باشید. به زودی کنارتان خواهم بود. با همدیگر شادی کرده و می‌خندیم. با وداع کردن فاطمی و علی، عثمان به طرف تک سلولیش حرکت کرد.

وقتی علی به خانه برگشت، انگار مادر سال‌هاست که او را از دست داده است و حال او را در مقابل خود می‌بیند. علی را در آغوش کشید. اشک‌های شوق چون باران ماه نیسان از چشمانش سرازیر گشت. علی، پسرم کجا ماندی؟ از دلواپسی و دغدغه نزدیک بود دق کنم. خدا را شکر کنان علی را مانند بچه‌ای کوچک در آغوش کشید و دست در موهایش کشید.

پدر علی پرسید: ساره، کی آمد؟ ساره با صدایی آکنده از شادی جواب داد: علی و همه آمده‌اند. بچه‌هایمان آمده‌اند.

بکر: خوب خوب، چشم‌ت روشن. شب و روز گریه می‌کردی. مثل این‌که بچه‌اند و گم می‌شوند. کسی نمی‌تواند بلای‌ی به سرشان بیاورد. با ندیدن بچه‌ها قضا و قدر را نفرین کرد. با آمدن علی خانه پر از شادی و شور و شوق شد. تا به حال علی حتی برای یک روز هم که شده از خانه دور نگشته بود. اما حال یک ماه بود که از خانه خارج شده بود. حسرت دیدارش نمایان شده بود. در این میان پسر کوچک همه، مراد بیشتر از

همه از آمدن علي خوشحال به نظر مي‌رسيد. با رفتن عمو، او تنها مانده بود. به جز مادر کسی با او بازي و شوخي نمي‌کرد. او ديگر مي‌توانست روي پا بایستد و راه برود. .فتي عمويش را ديد مثل یک توپ خود را به آغوش انداخت. با زبان کودكانه که تقريبا غيرقابل فهم بود چيزهايي يه علي مي‌گفت. در میان بوسه‌هاي علي غرق شد. در آن سالها تخریب‌گرایی در حریم آنان رو به ازدیاد نهاده بود. هر حزب تنها براي طرفداران خود کار پيدا مي‌کرد لذا فقر بيشتري شده بود. کوچ کردن از روستا به شهر رونق يافته بود. کوچ بيشتري به سوي Çukurova بود.

حمه به خيلي‌ها وعده هم نداده و با آنها صحبت نيز نکرده بود؛ فقط علي‌رغم آن آمده بودند. با زياد شدن تعداد کارگران، حمه زمين ارباب ديگر را نيز اجاره کرد. در اين حال علي مجبور شد به برادرش کمک کند. چون که کار برادرش زياد شده بود. او ديگر کودک نبود. جواني رسیده بود. درست هم نبود هميشه وبال گردن برادرش باشد. ضمنا مادر و پدري داشت که مي‌بایستی از آنها نگهداري نمايد. مادرش دوست داشت علي زودتر ازدواج کند. قبل از به سربازي رفتن احتمال ازدواجش بود. بيشتري کارگرها از حيلوان و اطراف بودند. بعضي از خانواده‌ها از کاراجورون بودند. علي به جهت گذراندن دوران کودکی در آن محل اکثر خانواده‌ها را مي‌شناخت. در میان کارگران دوستان همبازيش بودند. رمو هم با مادرش آمده بود. علي از ديدن رمو بسيار خوشحال شد. به رمو گفت: خوش آمدي. نمي‌داني چقدر از ديدنت خوشحال شدم. با رمو دست داد و به گرمي دستش را فشرد. رمو نيز در جواب گفت:

من هم بسیار خوشحال شدم . وقتی به حیلوان رفتم ، دنبالت زیاد گشتم اما پیدایت نکردم . وقتی تو را نیافتم خواستم دوباره به اینجا برگردم . حقیقتاً پدرم امسال راضی به آوردنمان نبود . علی! چه خبر از حیلوان ؟ من همیشه به یاد حیلوان هستم . می دانی جایی که انسان در آنجا متولد شده باشد چیز دیگری است . انسان دائماً در حسرت دیدن آن است . رمو : والله در حیلوان چیزهای زیادی هست . خبرهای زیادی هست . وقتی ما آمدیم حیلوان بسیار درهم و برهم بود . علی : چرا ؟ مگه چه شده ؟ یک سال است از آنجا بیخبرم . رمو : آنجا طلبه‌هایی هستند که معروفند به آپوچی‌ها . می‌گویند

ضد ارباب و دولت هستند . همه‌ی جوانان تحصیل‌کرده اطرافشان جمع شده‌اند . اما کسی آن‌ها را نمی‌شناسد . بعضی‌ها نیز به آنان جنّ می‌گویند . علی پس از شنیدن این حرف‌ها بلافاصله حرف رمو را قطع کرد (یا به وسط حرف رمو پرید)

و پرسید : در حیلوان چه کار می‌کنند ؟ رمو : حدود 15-20 روز قبل از این در یک از ساعات دیر وقت شب در یکی از مدارس حیلوان نشسته و جلسه‌ای برگزار می‌نمایند . همسایه‌ی خلیل‌یه نام مصطفی گوژپشت را می‌شناسی؟

علی : آری شناختم ، شناختم . همانی که شبیه لاکپشت است . رمو : خودش . راست گفتی . او به راستی لاکپشت است . علی: نتیجه چه شد ؟ سلیمانی‌ها با افراد مسلح و پلیسی به نام اکرم آنان را به رگبار بستند . طلبه‌ها تنها چند کلت داشتند . فوراً جواب دادند . اما در برابر کلاشینکف و 1G و 3G چه می‌توانستند بکنند ؟ در این حمله خلیل پسر عبدو کشته می‌شود . علی : نگو . من خلیل را می‌شناختم . خیلی انسان خونگرم و مهربان

بود . همه ي حیلوانی‌ها او را دوست می‌داشتند . حیف شد . رمو : بدین گونه که جنگ و دعوا پایان نیافت . سلیمانی‌ها مثل گله‌ی بهار شده‌اند . در حیلوان به هر طرف رگبار می‌کنند . خانواده‌ی طلبه‌ها را از حیلوان اخراج می‌کنند . مردم از ترک به لاک خود فرو رفته‌اند و نمی‌دانند چه کار کنند . تنها خلیل آمه و زُر خَلُو گفته‌اند ما خانه‌ی خود را ترک نخواهیم کرد . تگر سلیمانی‌ها بخواهند ما را به زور بیرون کنند ما هم می‌دانیم جوابشان را چگونه بدهیم . همه وقت نگهبانیداده و از خانواده‌هایشان - مواظبت مینمایند . از خانواده‌های دیگر صدایی بر نمی‌آید . بسیاری در صدند خانواده‌هایشان را از آنجا بیرون برند . دیوانگی سلیمانی‌ها اینگونه ادامه می‌یابد . فردی به نام ..... را که در قهوه‌خانه‌ی احمد درمسیر جاده‌ی اورفا به دیاربکر نشسته بود ، کشتند . طلبه‌ها این بار از بیرون افراد مسلح خود را آوردند . جنازه‌ی رمضان با شرکت گسترده‌ی مردم به خاک سپرده شد . در اطراف جنازه طلبه‌های مسلح ایستاده بودند . سرباز و پلیس هم اصلاً از پاسگاه‌های خود خارج نشدند . باکسی کار نداشتند . مردم شعار می‌دادند : مرگ بر اربابان و شهدا نمی‌میرند . وقتی جنازه به قبرستان انتقال داده شد ، پسر **Durrérin** در جای بلندی قرار گرفت و برای مردم سخنرانی کرد . رمو که این‌ها را می‌گفت ، علی سعی می‌کرد معنایی به این حوادث بدهد . با شنیدن این موارد نفرت و کینش از اربابان بیشتر و بیشتر شد . خیلدی دلش می‌خواست آن وقت در حیلوان می‌بود و حوادث را از نزدیک می‌دید . رمو : کسی نبود که معنایی به این حوادث بدهد . چیزی از این مسایل نمی‌فهمید . تنها به توصیف دیدنی‌هایش

می‌پرداخت. جنگ اقتدار طلبی میان پادشاهها و سلیمانی‌ها به اوج خود رسیده بود. طلبه‌ها تازه آشنا شده بودند. این حرکت، حرکتی بود که به مبارزه سیاسی بر ضد استعماری و ضد ظلم و خیانت اربابان در وطن که کردستان نام داشت. دست زده بودند. در اسن منطقه جوانان را سازماندهی کرده و مردم را در خصوص کرد و کردستان و ظلم ارباب و آغا روشن و آگاه کرده است. امروز آپوچی‌ها از اختلاف و جنگ قدرت‌طلبی میان سلیمانی‌ها و پادشاهها استفاده می‌کنند. لذا باید از این اختلاف عشیره‌ای به نفع مردم استفاده کرد. سلیمانی‌ها به حرکت ملی‌گرایی ترک وابسته بودند و برعلیه آنانی که می‌گفتند کردیم و ضد ارباب هستیم جنگ کرده و آن‌ها را به قتل می‌رساندند. پادشاهها هم CHP یی بودند که سال‌ها بود خود را در کردستان سازماندهی کرده بودند. این‌ها خود را سوسیال دمکرات و انمود می‌کردند. خود را مردمی‌نشان می‌دادند. اما در اصل جوهر هر دو حزب یکی بود. دسترنج خلق را می‌خوردند و بر مردم فرمانروایی می‌کردند. پادشاهها نیز آگاهایی بودند که خود را مردمی‌نشان می‌دادند. ولی این‌ها همان‌هایی بودند که وقتی سلیمانی‌ها نبودند، خون مردم را می‌مکیدند. اما

با بروز سلیمانی‌ها و برای حفظ حاکمیت و اقتدار خود، چنین و انمود کردند که گویا مردمی‌اند. سلیمانی‌ها قدرتی تازه به میدان آمده بودند. خود را سازماندهی کرده و با نهادهای استعماری یکی گشته بودند و شمشیرشان را در مقابل خلق از نیام کیده بودند. به خانواده‌های فقیر حمله کرده و به ناموسشان تعدی می‌کردند.

دختران زیباروي را از روستا ربوده و شبها را با آنها میگذرانند و مردم را چپاول می‌کردند. مردم جانشان به لب رسیده بود. اما جایی نبود که به آن پناه ببرند. یا اینکه لاقل آنها نمی‌دانستند. در این زمین و خاک بود که چشمشان رابه روی زندگی گشوده بودند. جاي دیگری بلد نبودند. مجبوراً در برابر ظلم اربابان سر خم می‌کردند. لذا آمدن طلبه‌ها را به منطقه مثل نجاتبخش (منجي) و

نیروی الهی می‌دیدند. قتل خلیل به دست سلیمانی‌ها نزدیک بود که باور و ایمان مردم را به طلبه‌ها بشکنند. بعضی‌ها به نفع سلیمانی‌ها تبلیغات کرده و چنین می‌گفتند که :

سلیمانی‌ها شکست‌ناپذیرند و در خصوص طلبه‌ها می‌گفتند : بچه‌های کوچک و خیابان و بچه‌های فقرا و مساکین هستند. با دو سیلی به پشت گردنشان می‌توان نانشان را از آنها بگیری. آنها می‌گویند می‌توانند بر علیه سلیمانی‌ها بجنگند. آیا زورشان می‌رسد؟! حاشا حاشا. از کی مساکین و گداها توانسته‌اند از عهده‌ی آغاها برآیند. اگر این‌طور باشد خدا بر ما بلا نازل می‌کند.

تازه، می‌گویند ضد دولت هم هستند. مگر نمی‌دانند دولت پدراست و بعد از خدا قرار می‌گیرد. والهی اینان کافرند. مرتد شده‌اند. به نادانی در جهنم خواهند سوخت. می‌گویند کردیم. چه کردی؟ برادرم الحمدلله ما همه مسلمانیم. برادریم، ترکیم. با این گفته‌ها به سلیمانی‌ها نیرو و روحیه می‌دادند. شایعات مثل میکروب همه‌جه پخش می‌شد. منبع شایعات هم معلوم نبود. شایعات اضطراب زیادی در میان مردم حاکم کرده بود. کوچکترین — مقاومت — را — در — هم می‌شکست. شایعات، جرقه‌ای آتش مقاومت را خاموش

می‌ساخت. طلبه‌ها هنوز تصمیم نگرفته بودند در مقابل ارباب‌ها و آگاهی‌مرتجع دست به مبارزه‌ی مسلحانه بزنند. آن‌ها از تجمع در مدرسه هدف دیگری داشتند. سالگرد شهادت رفیقشان حقی قرار بود. که در عنتاب به دست جاسوسان به شهادت رسیده بود.

می‌خواستند در سالگرد شهادت وی اعلامه و پانکارت بنویسند. آن‌ان از توطئه‌ی خائن‌ان اطلاعی نداشتند. این‌خبر بر روی علی‌تاثیر زیادی باقی گذاشته بود. تصمیم گرفته بود کارکه تمام شد به طلبه‌ها بپیوندد. با پیوستن به آنها همراه خلق علیه ظالمان و ستمگران بجنگد.

علی به رمو گفت: سلامت باشی رمو. دغدغه‌ام را بر طرف کردی. سپس بلند شد و به کارش پرداخت.

کار و جین و جمع‌آوری علف‌های هرز به اتمام رسیده بود. بیشتر از 10 روز بود که کارگران بی‌کار بودند. مردان پول اندکی که به دست آورده بودند به جیهان و آدانا می‌رفتند تا نیازهایشان را تأمین نمایند. غنچه‌ی پنبه‌ها از هم باز شده بودند وقتی جمع کارگران از خواب برخاستند زمین سرسبز را سفیدپوش دیدند. مثل دانه‌های برف. در عرض چند روز زمین سرسبز تبدیل شده بود به سرزمین سفید.

کارگران سوار بر کامیونها جهت کار از کردستان می‌آمدند. از اورفا، ویرانشهر، حیلوان کارگران چنان ماهی در کامیونها ریخته شده بودند. برای جمع‌آوری طلای سفید اربابان به Çukurova می‌آمدند. با آمدن هر کامیونی، خبرهایی تازه از وطن استماع می‌شد. از اقوام، آشنایان، زنان، مردان، دوستان، مرده‌ها، سالم‌ها و... خبر می‌رسید. خبرهای داغ از حیلوان بود. امین آن خبرها را

آورده بود. جوانانی که دور امین را احاطه کرده بودند، خبرها را با آب تاب برای علی و رمو با صدای بلند و با شوق بازگو می‌کردند. امین: در حیلوان کردها به اقتدار رسیده‌اند. شهرداری- از- دست سلیمانی‌ها بیرون آمد. می‌دانید چه کسانی این کار را کردند؟ طلبه‌ها. خودش به پرسش خودش پاسخ می‌گفت. ابتدائاً تعداد زیادی از خائنین سلیمانی کشتع شدند. ارباب آنان به نام احمد در اوزفا زده شد. کتاسفانه نمرود و زخمی شد و نجات یافت. هر کس را که می‌خواستند می‌توانستند بزنند. مثل این‌که جن آن‌ها را می‌زند. به حالتی افتادند که دیگر نمی‌توانستند از منازلشان خارج شوند. طلبه‌های آپوچی امان از اربابان و دشمنان خلق بریده بودند. در حالی‌که از حیلوان به سمت اورفا حرکت می‌کردند، مورد اصابت قرار گرفتند. از روستا که به حیلوان می‌آمدند دچار کمین می‌شدند. به بازار می‌رفتند همین‌طور. برای آن‌ها تنها یک راه نجات باقی مانده بود. آن‌هم عذرخواهی کردن از مردم بود. تسلیم خواست خلق شدن و تسلیم شدن به طلبه‌های آپوچی. شهرداری را به خلق واگذار کردند. شهردار که شخصی به نام ویسی بود، با بلندگو از مردم عذرخواهی کرد و 25 قبضه اسلحه‌ی خود را تحویل آپوچی‌ها داد. امین با شوق و شور این‌ها را به زبان می‌راند. به‌طوری‌که چنان می‌نمود مکه کسی می‌آید و از وی می‌قاید. بسیار سریع حرف می‌زد. جوانان نیز با دقت به حرف‌هایش گوش فرا داده بودند. گفته‌های امین مانند حکایت ساحران بود. می‌ترسیدند اگر میان حرف او حرفی بزنند حکایت خراب شود. در این میان علی پرسید: چه کسی به‌جای ویسی شهردار شد؟! امین: چوپان



حیلوان. پسر سلوی مهاجر به نام نادر شهردار شد. چند زن نیز عضو شورای شهرداری شدند. مردم نادر را پذیرفتند؟! او که بی‌سواد است. ها ها خلق آنقدر خوشحال شدند که جشن و پایکوبی کردند. دیگر زمان ارباب و آغا به سر رسیده است. خلق اداری خود را به عهده می‌گیرند. زمانه عوض می‌شود. که در حیلوان شد. این خبر تأثیری شگرف و بمب‌آسا بر رعیت و کارگران کرد کرده است. دیگر بعد از این ازگرد بودن و فقیر بودن خجالت نمی‌کشی. از مظلوم بودن خجالت می‌کشی. باید چنان حیلوانی‌ها بپا خاست.

شایعه پراکنی حیلوان هم عوض شده. این‌دفعه سخن‌پراکنی در روزنامه‌ها بر له آپوچی‌هاست. ظالمان دیگر بی‌پاسخ نخواهند ماند. از آنان حساب پرسیده می‌شود. آپوچی‌ها از طرف خدا برای فریاد رسی از مظلومین فرستاده شده‌اند. اینان مانند ابراهیم هستند که برای مقابله با نمروود فرستاده شده‌اند. من به شما نگفتم که سلیمانی‌ها در برابر آپوچی‌ها عاجز و ناتوانند؟!

خبر پیروزی آپوچی‌ها در اورفا و روستاها و همه جای کردستان پخش شد. برای اولین بار در کردستان مسئولیت اداری ناحیه به دست خلق می‌افتد و ظالمان نیز تسلیم خلق می‌گردند. این موفقیت تا جایی پیش رفته بود که در روستایی به نام

**Çiftlik** از توابع بیرجیک که 3 خانوادگی ترکمن ساکن بودند؛ گفته بودند مادام که در حیلوان پرچم کرد برافراشته شده. آن‌ها نیز با تکه پارچه‌های سبز و زرد و سرخ که در اختیار داشتند پرچمی درست کرده و بر فراز خانه‌شان به اهتزاز در آورده بودند. وقتی آن‌ها در حیلوان بر ضد اربابان قیام کرده‌اند ما هم به کمکشان برویم.

بیل و - کلنگ و - چوب به دستسوار اسب تراکتور به طرف حیلوان حرکت کردند. هرکس که یارای جنگ داشت به کمک حیلوانیان شتافت. هیجان و شوق به گونه‌ای روستاییان را در بر گرفته بود که حتی بعضی از مادران فرزندانشان را مجبور می‌کردند که به کمک حیلوانیان بروند.

در حالی که همه‌ی اهالی روستا سوار تراکتور شده بودند تا به حیلوان رفته و در جنگ مشارکت نمایند. پسر شکری که 16 سال داشت، در حالی که کاپشنی چرمی سیاه‌رنگ به دوش انداخته بود و سینه‌اش را باز نموده و به تراکتور عمریش تکیه داده بود، خلق را می‌نگریست که سوار تراکتور می‌شدند. پدرش که 45-50 ساله بود چوب به دست سوار تراکتور شده بود. وقتی زن شکری این صحنه را دید به سوی پسرش رفت و با دو دستش محکم به شانه‌های فرزندش زد. به گونه‌ای که نزدیک بود به زمین بخورد و گفت: بی‌ناموس. پدرت سوار تراکتور شده تا به حیلوان برود و به مردم کمک کند. تو هم مثل زن دست و پا چلفت اینجا ایستاده‌ای.

مسلم با این حرکت مادر فوراً جهید و چوبی برداشت و سوار تراکتور شد و به اهالی روستا پیوست. سرنشینان تراکتورها و اسبها، اردوی عثماني‌ها را به یاد انسان می‌انداخت. وقتی به سوروج (1) رسیدند، مطلع شدند جنگ و درگیری به پایان رسیده، به عقب برگشتند. آپوچی‌ها اربابان را تسلیم کرده بودند و این خود کافی بود. این رویداد موجب فخر و غرور جوانان کرد و رعیت فقیر شد و روحیه‌ای بزرگ به آنان بخشید. علی به حدی متأثر شده بود که می‌خواست فوراً کار را ترک و به حیلوان برود. اما برادرش در این‌جا دست‌تنها بود و کارکران 2-3 برابر شده بودند.

نمی‌شد برادرش را تنها بگذارد. این همه جوان در آن‌جا بود. می‌توانست به آن‌ها کمک کند تبلیغات کند. اگر هم چیزی نداند، حادثه‌ی حیلوان را برایشان توضیح دهد.

2-3 ماهی برای اتمام کار باقی بود. پس از کار هم به اورفا می‌رفتند و در آن‌جا ساکن می‌شدند. اگر عثمان از زندان آزاد شده باشد با هم به فعالیت آپوچی‌ها می‌پیوندند. شب در رختخوابش هم در حال فکر کردن بود. پس این‌طور، اگر خلق سازماندهی شوند و آگاه گردند و جسارت پیدا کنند، دیگر آغا و اربابی نمی‌توانست به آن‌ها ظلم کند. در این دنیای نا عادل و ظالم لازم است انسان‌ها اتحاد خود را حفظ نمایند، وگرنه زندگی کردن امکان‌پذیر نخواهد بود. هر کس زورش به انسان تنها و ضعیف می‌رسد. ما صدها نفر از ماکن مختلف آمده و برایشان کار می‌کنیم. ما همه کار می‌کنیم و این یکی (آغا) می‌خورد. لازم است این سیستم تغییر نماید. علی این حرف‌ها را با خود می‌زد. او تلخی فقیری و زحمت و رنج این همه انسان را در این‌جا می‌توانست بهتر شاهد باشد و ببیند. با آن‌ها همدرد بود.

رعیت‌ها (کارگران) در اثر گرما، گزش پشه‌ها استراحت ناکافی و تغذیه‌ی نامناسب مریض می‌شدند. بشیاری از آن‌ها درآمد حاصله را صرف مداوای زن و بچه‌هایشان می‌کردند و دست خالی به وطن برمی‌گشتند.

برای سیر کردن شکم کار می‌کرد. لذا راحت بود، سازماندهی، آه، حسرت، نفرت آن‌تها را تا با آن بتوان قلعه‌ی ظالمان را ویران ساخت. علی همراه کارگران مکار می‌کرد. به آنان کمک می‌کرد. شریک غم و دردشان بود. برای همین در مدت کوتاهی عزیز همگان شد و دردلشان جای گرفت. دوستانش در میان

جوانان، پیران و کودکان وجود داشت. کودکان و جوانان را بسیار گرمی می‌داشت و در احترام گذاشتن به پیران اهمال نمی‌کرد. همکس از او بحث می‌کرد. مادرش ساره نیز به این وضع مسرور و مفتخر بود. تغییرات واضحی در پسرش می‌دید و براین فخر می‌کرد.

## فصل دوم

علي در آخرين ماه پاييز به اورفا برگشت. در خانه اش سگزي گزيد. در اورفا آسفتگي و غوغاي عجيبی وجود داشت. روزي نبود که طلبه ها حادثه و درگيري نيافرینند. شوق و ذوقی نیز در میان خلق حاکم شده بود. بسیاری خانواده ها دیگر تنها به اقتصاد و امور زندگی نمی اندیشیدند. بلکه به آینده ي سياسي خود نیز فکر می کردند. آن هايی که قبلاً مانع ورود آپوچی ها به خانه ي خویش می شدند، اکنون آن ها را پذیرفته و روابط خویشاوندی با آنان برقرار می نمایند. آپوچی هايی که از ناحیه ي خانواده ي خویش مورد قبول واقع نمی شدند را پذیرفته و به این امر افتخار می کردند. هر کدام فرزند خود را هم رتبه ي ژنرال دیده و - آن گونه به آن ها احترام می گذاشتند.

اولین کار علي، دیدن عثمان بود. نزد خواهر عثمان رفت. خانه اي را که خریداری کرده بودند روبروي خانه ي آن ها قرار داشت. منزلشان کمی بالاتر از خانه ي فاطمه بود. علي به محض رسیدن به فاطمه سراغ عثمان را گرفت و گفت: وضعیت عثمان چه شده؟! از زندان مرخص شده؟ فاطمی: خدا را شکر، آزاد

شد. با خوشحالی گفت آن روز را هم دیدم. علی: خیلی خوشحال شدم. چشمت روشن. فاطمی: زنده باشی علی. کافی است که تو و عثمان برایم بمانید. ها، تو با او حرف بزن. دیگر کاری به این کارها نداشته باشد. خطرناک است. درسش را بخواند. علی: باشه خواهر. به او خواهم گفت. نمیخواست دل فاطمی را بشکند. علی: عثمان را کجا می‌توانم بیابم؟ فاطمی: امروز یکشنبه است. مدرسه تعطیل می‌باشد. حتماً در محله است. شاید این‌جا هم بیاید. برای صرف نهار بمان. شاید او هم بیاید. علی کمی فکر کرد و مردد شد میان این‌که برود دنبال عثمان بگردد و پیدایش کند یا این‌که منتظرش بماند. با خود گفت: بهتر است منتظر بمانم. زیرا چیزی به ظهرنمانده است. اگر نیامد بعداً می‌روم و سراغش را خواهم گرفت.

وقتی فاطمی علی را تو فکر دید، گفت: عثمان مدام سراغ تو را می‌گرفت کمی صبر کن خواهد آمد.

علی و فاطمه مشغول صحبت بودند که درب کوبیده شد. فاطمی: آها حتماً عثمان است. شبیه درب زدن اوست. بچه‌های فاطمی درب را باز کرده و دایمی خود را به داخل راه دادند. با خوشحالی زایدی، دختر کوچک فاطمی: مادر دایم آمده. عثمان و علی با چهره‌ای خندان و روی گشاده یکدیگر را در آغوش فشردند.

عثمان نایلون سیاه را که در دست داشت در کنارش نهاد. علی: به خیر بگذرد رفیق عثمان. عثمان: زنده باشی علی. تو هم خوش آمدی. حدس می‌زدم در این روزها بیایی. سراغ شما را ازهر خانواده‌ای که از آدانا می‌آمد می‌گرفتم. از آمدنت بسیار مسرور شدم.

علي: من نیز با دیدنت خوشحال شدم. تا قبل از اینکه به اینجا بیایم نمی‌دانستم از زندان مرخص شده‌ای. واهمه داشتم از اینکه هنوز در زندان باشی. عثمان: نه، نه، نزدیک چهار ماه است آزاد شده‌ام. با سپردن کفالت آزادم کردند. بعد از این دستشان به من نخواهد رسید، حتی اگر کیفرم هم بدهند. علي: مدرسه‌ات چه شد؟ تحصیلت چه شد؟ تحصیلت تمام شد؟ عثمان: به‌خاطر اینکه در زندان بودم در دو درس مردود شدم. اکنون تنها آن دو درس را می‌خوانم. علي: به سلامتی. هر دو دوست آن‌قدر سرگرم صحبت کردن بودند که عثمان خواهرش را فراموش کرده بود. بعداً عثمان حال خواهر را پرسید.

عثمان به تحصیلاتش ادامه می‌داد. فاشیست‌ها از مدرسه‌ی محل تحصیل عثمان به تمامی برچیده شده بودند. اما گروه کوچکی که چپ نام داشتند برای آن‌ها مشکل تراشی می‌کردند. آن گروه موسوم به سوسیال شوونیسم بودند. بدون استفاده از شدت می‌شد خنثی‌شان کرد. به همین علت لازم نبود عثمان مدام در مدرسه حضور یابد. علي نیزحالش گرفته می‌شد و نمی‌توانست مدام در محله بماند. او نیز مانند یک دانش‌آموز مدرسه‌ای صبح از خواب بیدار شده، بعد از صبحانه به نزد عثمان در مدرسه می‌رفت.

مدرسه‌ی محل تحصیل عثمان از محله دور بود. روزهایی که مدرسه نداشت و یا درسش تمام می‌شد در محله‌ی علي به فعالیت تبلیغاتی مشغول می‌شد. هر روز با علي از مدرسه خارج و به محله می‌آمد و همراه هم فعالیت می‌کردند. تقریباً مدارس و خواهر بزرگ عثمان فاطمی هر روز به دیدار هم می‌رفتند. دیگر علي

چون عضوي از اعضاي گروه بود. مانند آنها کار مي‌کرد. شيوه‌ي برخورد و نشست و برخاستش مردم پسند بود. يکي از روزها عثمان درحالي‌که نایلوني در دست داشت به خانه‌ي علي آمد. آن روز علي به مدرسه نرفته بود و در خانه مانده بود. وقتي علي خواست بسته را از عثمان بگيرد و در جاي ديگري بگذارد؛ عثمان گفت: بگذار کنارم بماند. علي چيزي نگفت. چون‌که مادر و زناداداش علي حضور داشتند. علي اصراري نکرد.

با اشاره‌ي چشم عثمان، علي برخاست. عثمان نيز پس از اوبرخاست و پاکت را گرفته و بيرون رفت. مدرسه: پسرم کجا مي‌رويد؟ چيزي مي‌خوردید. چايي مي‌نوشتید. عثمان: متشکر، زنده باشي مادر. گرسنه نيستيم. چاي را با خواهرم فاطمي مي‌نوшим. مدرسه: براي اين‌که خانواده‌ها را به زحمت نيندازي، چيزي نمي‌خوري. علي همه‌ي اينها را به من گفته. عثمان: نه مادر. شايد در منزل ديگران اين‌گونه رفتار کنيم. اما در منزل تو اين‌گونه رفتار نمي‌کنم. مگر هر روز غذاي شما را نمي‌خورم؟

مدرسه: باشد. بگذار چنين باشد. حتما شب براي صرف غذا بيايد. دلمه خواهم پخت. عثمان: باشه. براي شام مي‌آيم مادر. وقتي علي و عثمان به خارج ازحياط منزل رفتند، عثمان به علي گفت: اين نایلون محتوي TNT وچاشني‌هاي آن است. بايد درجاي امني پنهان نماييم که به دست کسي نيفتد و خيس هم نشود.

علي: درخانه پنهان کنيم. تسليم مادرم کنيم تا در صندوقچه‌ي خود نگهدارد. عثمان: درخانه نمي‌شود. پليس پيدایش مي‌کند. مي‌داند من به خانه‌ي شما رفتم و آمد



دارم. لذا اگر پلیس به منزل شما بیاید، پیدایش خواهد کرد.

آن‌گاه تصمیم گرفتند وسایل را در منزلی که را منزل علی هم‌دیوار بودند بسته را آن‌جا پنهان نمایند. صاحب خانه برای کارکردن به آدانا رفته بود و منزل خالی از سکنه بود و کلید بود TNT و چاشنی‌ها برایشان بسیار ارزشمند بود. این‌گونه وسایل انفجاری بسیار کمیاب بودند. گروه این‌گونه وسایل را از طرق گوناگون به دست می‌آوردند یا می‌دزدند یا از نگهبانان می‌گیرند و از این‌گونه طریق برای این لازم بود در جای سالم و مطمئن نگهداریش نمایند. گاه‌ها در غارها و کوه‌ها مخفی می‌کردند. اما آن‌جاها هم دور دست بودند. غیر از آن در بسیاری از غارها سنگریزه بیرون آورده می‌شود و بسیار خطرناک بود، زیرا ممکن بود لُوروند. دیگر این‌که: غارها دوردست بودند. نمی‌توانستند در وقت احتیاج به آن‌ها دست یابند.

خانه‌ای که مدّ نظرشان بود مطمئن و سالم بود. اگر هم مواد منفجره آن‌جا یافت می‌شد کسی گناه‌کار دیده نمی‌شد، چون که صاحب خانه آن‌جا حاضر نبود.

با نردبان به پشت بام منزل علی رفتند.

بعد از این‌که اطراف خود را خوب پاییدند به خانه‌ی خالی رفته و وسایل را مخفی داشتند. راحت شدند. وقتی که بسته در دست‌آنها بود هر دو ترس و دلهره داشتند. ترس و دلهره‌شان به‌خاطر این بود که مواد منفجره غیر قانونی در دست داشتند. آن‌ها خیال می‌کردند هر کس که بسته را دست آن‌ها ببیند می‌داند محتویاتش چیست. البته آن‌ها این‌گونه می‌پنداشتند. وقتی بسته را پنهان کردند و خیالشان راحت شد به سرعت از منزل خارج و به طرف خانه‌ی فاطمی رفتند. نمی‌خواستند نزدیک

جايي که TNT را در آنجا پنهان کرده بودند بمانند. با همان دقتي که به منزل وارد شدند با همان دقت نیز از آن خارج گشتند. مثل اينکه اگر کسی آنها را ببیند به آنها خواهد گفت: آها شما به آنجا رفتید و پنهان کردید و یا می‌رفتند و خانه را کنترل (بازرسی) می‌کردند.

به خانه‌ي فاطمي رفتند و چايي نوشيدند. اما بسيار دلشوره داشتند. خوردن چاي به اندازه‌ي یکسال برايشان طولاني می‌نمود. ازبس که دلهره داشتند نتوانستند درخانه بمانند. مثل اينکه هر کس و پلیس دنبال آنهاست. به بیرون از خانه آمدند و در جاي بلندي نشستند. ازاین نقطه رفت و آمد به محله دیده می‌شد. اگر پلیس به محله می‌آمد به طرف کوه‌ها می‌رفتند. هم مسئولیت نگهداري وسایل و هم ترس از دستگيري آنها را می‌آزرد. عثمان زندان دیده بود و می‌دانست زندان چگونه جايي است. قسم خورده بود دگر بار به زندان نیفتد. در زندان به آپوچي بودنش اعتراف نکرده بود. در دست پلیس هم مدارک کافي براي اثبات این امر نبود. اما اگر با TNT دستگیر شود این‌بار آپوچي بودنش ثابت خواهد شد و دادگاه با احتساب کیفر سابق خدا می‌داند چند سال براي او مجازات تعیین نماید.

آن‌گاه سال‌ها از مبارزه و رفقایاش می‌بُرد. کم کم می‌خواست علي را به عضویت گروه درآورد و می‌خواست به او اطمینان دهد. مادر ساره بعضاً به فاطمي می‌گفت که برادرت عثمان پسرم را به انجام کارهاي خطرناک تشویق می‌کند. لذا به او هشدار می‌داد. اگر دستگیر می‌شدند، امکان داشت خانواده‌هايشان دشمن همدیگر شوند. قرار بود شب به خانه‌ي مادر ساره بروند و آنجا

غذايشان را میل کنند. ولی هنوز وقت زیادی به زمان غروب آفتاب باقی مانده بود. با صحبت کرده زمان راسپری می نمودند.

یک دفعه صدای مهیبی آمد. خانه در سرازیری مقابلشان بود. اطراف خانه خالی بود. لذا رفت و آمدها قابل رؤیت بود. در درون و اطراف خانه تحرکی به چشم نمی خورد. پشت خانه دودی را مشاهده کردند که به هوا بلند می شد. دود از خانه ی محل اختفای TNT صعود می کرد. علی با دلهره پرسید: چه شده؟ آیا پلیس به آنجا رفت؟ عثمان: نمی دانم. آنجا کسی دیده نمی شود. وقتی خوب

اطراف را پاییدند و تحرکی ندیدند، از این مسئله تعجب زده شدند. عثمان: شاید TNT در اثر گرما و با سنگینی اشیایی که روی آن ها گذاشته ایم منفجر شده باشند. آیا به صدای انفجار پلیس به محل نیامده؟! منتظر ماندند. پلیس فلان ملان نمی آمد. خیال می کردند پلیس صدا را شنیده و هر طور که باشد به محل حادثه خواهند آمد. یا این که یکی از همسایه ها به پلیس گزارش می دهد و می گوید درخانه ی علی انفجاری رخ داده است.

قبل از رسیدن پلیس به سرعت از سرازیری پایین آمدند. به خانه ی رفتند و درب خانه را نگریستند. درب قفل بود. گوشه هایشان را به درب چسبانند. گوش دادند. در داخل خانه صدای بچه های شنیده می شد که با خود بازی می کرد. درب قفل بود. پس این کودک کیست؟ از کجا داخل شده؟ چگونه داخل شده؟ این سوالات را از خود پرسیدند.

عثمان علی را روی شانه هایش گذاشت و به بالای دیوار بلند کرد. چون که نمی خواستند از طریق منزل ساره به آنجا بروند. اگر از آنجا می رفتند لو می رفتند. وقتی علی از دیوار به حیاط نگریست، خوشحالی از چهره اش

نمایان گشت. عثمان : علي آنجا کیست؟ علي گفت: مراد ماست. علي به حیاط رفت. در را باز کرد. وقتي داخل رفتند مراد نشسته بود و بازی می‌کرد. علي با دیدن میهمان ناخوانده اش خندید. مراد چاشنی‌ها را در دست داشت و تلاش می‌کرد با سنگي که در دست داشت منفجر نماید. انگشت سبابه اش خوني شده بود. اما انگار نه انگار. نمی‌دانست زخمي شده است. از انفجار نترسیده بود. مثل این‌که آن را اسباب بازی می‌پنداشت. علي: پسر تو چه کار کرده‌ای؟! مراد می‌خندید و جوابی نمی‌داد. البته در سن و سالی هم نبود که قادر به پاسخ‌گویی باشد. 3-4 ساله بود. وقتي فهمید گناه کرده دیگر اصلاً حرفی نزد. علي و عثمان خیلی به مسئله فکر کردند. مراد چگونه وسایل پنهانی را دیده و بیرون آورده؟ با توجه به این‌که آن‌قدر خوب استتار کرده بودند که کسی قادر به پیدا کردنشان نبود. ولي مراد کوچک پیدایش کرده بود. نتوانستند سر این رویداد را بیابند. باز هم وسایل را مخفی کردند. هنوز شب فرا ترسیده بود. عثمان به علي گفت: علي تو در خانه بمان. من به جایی رفته و برمی‌گردم. علي گفت، من هم با تو بیایم. عثمان : نه نمی‌شود. تو در خانه بمان. به طرف پایین سرازیر شد. در پایین دو دوست از دوستان عثمان دیده می‌شدند. عثمان به سوي آنها حرکت کرد. هنوز به دوستانش نرسیده بود که از غار الاغی با بار سنگریزه به پایین می‌آمد. خودشید تازه در پشت کوه‌ها پنهان شده بود. جوانی که الاغ‌ها را می‌رانند، وقتي به عثمان و دوستانش رسید، شروع به دشنام دادن کرد. به آنها گفت: در این محله چه کار می‌کنید؟ عرب بود و با ترکی شکسته‌ای صحبت می‌کرد. در آن لحظه عثمان به رفقاییش رسیده

بود. به آن جوان عرب گفت: برو دنبال کارت برادر. ما به تو کاری نداریم. جوان عرب فریاد می‌کشید و دشنام می‌داد. با چوبی که در دست داشت به آنان حمله کرد. وقتی علی از جلو خانه این منظره را دید، دوید و به عثمان و دوستانش رسید. این‌ها چهار نفر شدند و عرب تنها. رفقای آن جوان که از عقب می‌آمدند - هنوز - نرسیده - بودند. عثمان نمی‌خواست در این‌جا با اعراب حادثه‌ای پیش بیاورد. محله عرصه‌ی فعالیت آنان بود و بیشتر همسایه‌های علی عرب بودند و بیشترشان نیز دوست خانواده‌ی او بودند. اما جوان عرب دست بردار نبود. هرچه کردند نرفت. علی نتوانست بیش از این تحمل کند. با مشت و سر به جانش افتاد. وقتی عرب کتک خورد و راحت شد، شروع به عذرخواهی کرد. علی در حین درگیری شناسنامه‌ای پیدا کرده بود. خیال کرد متعلق به آن جوان عرب است. به جیب او گذاشت. وقتی علی بعداً جیبش را گشت، فهمید که شناسنامه‌ی خودش بوده که در جیب آن جوان گذاشته است. وقتی عرب‌ها حادثه را به پلیس اطلاع دادند، شناسنامه‌ی علی هم به دست پلیس افتاد و دیگر علی خود را در ماجرای انقلاب دید.

دو رفیقی که به محله آمده بودند، برای عثمان اعلامیه آورده بودند تا او آن‌ها را پخش نماید. وقتی حادثه اتفاق افتاد، وضعیت وخیم شد. اعراب ناراحتی خود را بروز دادند. اما علی و دوستانش کوچکترین گناهی در این حادثه نداشتند. بر عکس، مدارا می‌کردند و قصد آرام کردنشان را داشتند. نفهمیدند آن جوان عرب چرا رفتاری این‌گونه انجام داد؟ احتمالاً در اثر خستگی این‌گونه عصبانی شده باشد. چگونه آن‌ها - قبلاً - یکدیگر را

نمی‌شناختند، یا اینکه جانش کتک می‌خواست. وقتی کتک خورد راحت شد.

آن‌هایی که آمده بودند به همراه اعلامیه‌ها دو قبضه کلت هم به عثمان داده بوده، رفته بودند. عثمان نمی‌دانست اعلامیه‌ها را کجا پخش کند. قبلاً هنگام پخش اعلامیه 1 یا 2 رفیق کمکش می‌کردند. اکنون کسی نبود. نمی‌خواست علی را داخل این کار کند. چون که هنوز آن را زود می‌دید. از طرفی از او شجاع‌تر کسی نبود. درخصوص انفجار و در پنهان کردن TNT و حادثه‌ی دیروز هم علی کوچکترین تردیدی به خود راه نداد. علی دید بسته‌ای به عثمان داده شد اما پرسیدن را مناسب ندید. مدتی در خیابان قدم زدند. هردو از نیت همدیگر بو برده بودند. عثمان: علی به نظر شما چرا این جوان این‌گونه رفتار کرد؟ علی: والهی من به عمل او نتوانستم معنایی بدهم. من او را نمی‌شناسم. آیا آن دو رفیق چیزی به او گفتند؟ عثمان: نه، من در آن لحظه نزد آن‌ها بودم. اگر چیزی می‌کردند من می‌دیدم. علی: مادر ساره برای ما دلمه درست کرده اما نمی‌توانیم برویم. علی حدس زده بود عثمان می‌خواهد چیزی بگوید.

عثمان: علی می‌خواهی تو به خانه برو. می‌دانم عید می‌شود و مادر از صبح مشغول آماده کردن غذاست. من نمی‌توانم بیایم. تو به خانه برو و در این خصوص مادر را قانع کن. علی: تا تو نیایی نم‌هم نمی‌روم. عثمان: بهتر است بروی. اگر زمان دیر نمی‌شد برای خوردن شام می‌آمدم و سپس می‌رفتم. علی: اگر کاری داری با هم انجام دهیم. آن‌گاه با هم به خانه برمی‌گردیم. مادرم را می‌شناسم. اگر تا صبح هم نرویم او نمی‌خواهد و منتظرمان خواهد ماند. عثمان: علی، مادرت رویداد امشب را دیده اکنون دلواپس است. با

رفتند او را آسوده خاطر خواهی کرد. علی:  
والهی به تو گفتم بدون تو قدمی بر نخواهم  
داشت و در این خصوص اصرار کرد. عثمان به  
فکر فرو رفت که چگونه راضی کند. سپس به  
علی گفت: این یک کار سازمانی است و  
نمیخواهم به آن آغسته گردی. علی:  
باشد. مگر من کُرد نیستم؟ من دیگر به حزب  
پیوسته‌ام. عثمان: مگر عضو یک سازمان شدن  
این قدر آسان است؟! ببینم سازمان شما را  
خواهد پذیرفت یا نه؟ وقتی اصرار و علاقه‌ی  
علی را دید گفت: باشد علی. تو برنده شدی.  
با هم می‌رویم. علی از خوشحالی چشمانش برق  
زد. خندید و به زندگی نوینی پیوست.

خورشید غروب کرده بود و هوا رو به  
تاریکی می‌نهاد. روشنایی لامپ‌ها سوسو می‌زد.  
لامپ‌های خیابان‌ها مدتی دیگر چون ستارگان  
درخشش خواهند کرد. ساعت فعالیت  
(عملیات) شروع خواهد شد. شب درهمه‌ی  
قهوه‌خانه‌ها ی محله بایسی اعلامیه پخش  
می‌کردند. عثمان کلت‌هایی را که در کمر داشت  
کنترل نمود.

عثمان: علی می‌دانی بایستی چه کار کنی؟!  
علی: نه، نمی‌دانم. اما رفقا را دیدم که  
چیزهایی به شما دادند و چیزهایی را هم به  
شما گفتند. عثمان: ما امشب اعلامیه پخش  
خواهیم کرد. ابتدائاً اعلامیه‌ها را در  
قهوه‌خانه‌ها، سپس به منازل پخش خواهیم کرد.  
عثمان: درست است این‌گونه خواهیم کرد.  
می‌توانی تپانچه را به کار ببری؟ علی با  
شنیدن کلمه‌ی تپانچه خوشحال شد. از خیلی  
وقت پیش می‌خواست یک تپانچه داشته باشد.  
اما نتوانسته بود برادرش را راضی کند تا  
برایش یک تپانچه بخرد. می‌توانم با آن شلیک  
کنم. اما هیچ وقت تپانچه نداشته‌ام.  
عثمان: شلیک کردن تپانچه را از کجا

آموختی؟! علی: از رمو آموختم. او اهل سیورک بود و تپانچه داشت. عثمان دست به کمر برد و تپانچه‌ای با مارک Browning را درآورده و خطاب به علی گفت: این تپانچه را بگیر. من به قهوه‌خانه‌ها رفته و اعلامیه پخش می‌کنم، تو هم از من حفاظت کن. اما تا حد امکان تپانچه را نشان نخواهی داد. اگر کسانی پیدا شوند که از گرفتن اعلامیه سر باز زنند و یا در دسر ایجاد نمایند، تپانچه را نشان بده و تهدیدش کن. علی از خوشحالی داشتن تپانچه و رفتن به عملیات نمی‌دانست چه بگوید. تنها توانست بگوید دانستم. در قهوه‌خانه‌ی اولی مشکلی پیش نیامد و همه اعلامیه‌ها را گرفتند. حتی بعضی‌ها در همان‌جا شروع به خواندن کردند.

در قهوه‌خانه‌ی دومی فردی که بوی ماسه در حال بازی کردن ورق بود گفت: ما اعلامیه‌های شما را نمی‌گیریم و نمی‌خواهیم. عثمان آن شخص را می‌شناخت. او عضو سازمانی به نام کاوه بود. وقتی علی او را دید که اعتراض می‌کند در حالی‌که پشت عثمان ایستاده بود؛ یکدفعه سلاحش را کشید و گفت: بگیر پسرک. مگر پسر خدا هستی که نمی‌گیری؟ وقتی آن مرد تپانچه را بالای سر خود دید، رنگش پرید و با صدای لرزانی گفت: abi (داداش) چه شده؟ مرا نزنید. من هم کردم. با شنیدن صدای ناله و فغان - آن مرد همه‌ی آن‌هایی که در قهوه‌خانه نشسته بودند رو به سوی آن میز کردند.

علی: ها. حال آدم شو و مثل آدم بگیر. و برای دوستانت بخوان. با این‌کار حداقل وظیفه‌ات را انجام خواهی داد. عثمان با عصبانیت اعلامیه را به سوی آن مرد پرتاب کرد. سپس در حالی‌که حاضرین نگاه‌های پر از اضطراب و راضی به آن‌ها دوخته بودند از



قهوه‌خانه خارج گشتند. با تاریکی هوا رفت و آمد شروع می‌شد. نمی‌خواستند درجایی بنشینند. دغدغه داشتند از این‌که پلیس خواهد آمد یا نه؟

شاهراه منتهی به محله را می‌پاییدند. از راه فاصله نمی‌گرفتند و از آن چشم بر نمی‌داشتند. امکان نداشت پلیس از وجود اعلامیه‌ها مطلع نگردد. زیرا که همزمان در سراسر شهر پخش می‌شد. پلیس آن‌قدر از این محله خوف داشت که شبها به آن‌جا نمی‌آمد. در بسیاری مواقع برای مداخله در بعضی امور به همراه ژاندارمری می‌آمدند. مسئول پایگاه مربوطه به محل آمین نام داشت. این اسم واقعی او نبود. به جهت ظلم و زور بیش از حد وی، این نام بر او نهاده شده بود. این محله را مسکوی کوچک نام‌گذاری کرده بودند.

مردم — آن‌ها — را — به — خانه — دعوت می‌کردند. آپوچی‌ها به تعارف و محترمانه دعوت را در می‌کردند. و با گفتن کار داریم و وقت دیگری خدمت خواهیم رسید، دعوت را رد می‌کردند. مردم نیز چون کم و بیش آن‌ها را می‌شناختند، اصرار نمی‌کردند.

آنان از کسانی که اصرار زیادی می‌کردند مشکوک می‌شدند. آن‌هایی که بسیار تعارف می‌کردند، انقلابیون را زیاد دوست نداشتند و دنبال منفعت خود بودند. اینان یا همکار دولت بودند و یا با دیگران مشکلاتی داشتند که با این برخورد چهره‌ی حقیقی خود را می‌پوشاندند. برخوردشان — منافقانه — بود. انقلابیون بسیار خوب به این مسئله پی برده بودند. برخوردهای صمیمی و درست را اساس می‌گرفتند. این‌هم از صورت و نگاه‌های انسان خوانده می‌شود. قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند. علی‌خیلی به تپانچه‌اش پشت بسته بود. مثل

اینکه سپاهی پشتیبان اوست. سپاهی به پیشرفته‌ترین سلاح‌ها تجهیز شده باشد. بدون گزافه‌گویی علی‌چنین احساسی را داشت. با این اعتماد به نفس رو به عثمان کرد و گفت: ای‌کاش امشب ماشین پلیس می‌آمد. از شیوه‌ی گفتنش مشخص بود که چه قدر این حرف را از ته دل و با اطمینان می‌گفت.

وقتی جواب عثمان را دریافت کرد که گفت شب‌ها ماشین پلیس به این محل نمی‌آید و هیچ‌گاه ندیده‌ام؛ رنگ از چهره‌ی علی‌پرید. خیلی علاقه‌مند بود که تپانچه‌اش را امتحان کند. می‌خواست به عثمان پیشنهاد کند و بگوید که می‌خواهد پاسبان‌ها را بکشد. اما بعداً خیلی زود از این فکر در گذشت. چون که پاسبان‌ها همگی کُرد بودند. وانگهی نمی‌خواست با وجود تازه بودنش آشفته‌گی درست کند. ممکن بود در خصوص بعضی از مسایل به اشتباه بیندیشد. دیگر این‌که پاسبان‌ها کاری به کار کسی نداشتند. درست بود تپانچه داشتند و مسلح بودند، اما کاری به دیگران نداشتند. چون‌که دولت نمی‌خواست در این کارها از پلیس استفاده کند. از این‌گونه نگهبانان سود می‌جست. اما در میان پاسبان‌ها هم کسانی یافت می‌شدند که خطرناک بوده و خود را همانند ژاندارم‌ها می‌دیدند.

نیمه‌ی شب که فرا رسید مثل باد در محله گشتند. چون‌که دو نفر بودند، هر کدام از سویی شروع به پخش اعلامیه در منازل نمودند. در عرض یکساعت کار پخش اعلامیه را تمام کرده و به درب منزل مادر ساره رسیدند. درب زدند. با صدای درب، گو این‌که فهمیده بود آن‌ها هستند، لذا بی‌صدا درب را باز کرد. به محض باز کردن درب و داخل شدن آن‌ها گفت: پسر کجا بودید. مرا از دغدغه و دلواپسی کشتید. علی: چیزی نیست که به خاطرش

دلوایس باشی مادر. به خانهای رفتیم و نگذاشتند ما برگردیم. سپس به جدیت به داخل اتاق رفته و روی تشک نشستند. مادر ساره: ازدهام عصر چه بود؟ علی: دو سه جوان با هم درگیر شده بودند. میانجیگری کرده، آنها را از هم جدا کردیم. راستش را گفت تا مادر سر در گم نشود. علی از زمانی که با آپوچیها آشنا شده بود نمیخواست مادرش را برنجاند. مادر ساره پرسید: گرسنه هستی نه؟ البته با صدای پایینی این سوال را پرسید. علی گفت: آره مادر آنهم چگونه. مادر ساره: برایتان غذا نگه داشته ام اما غذایی که در وقت خود نشود چه طعمی خواهد داشت؟ آنگاه به آشپزخانه رفت و اجاق را روشن کرد و در یک طرف آن چای و در طرف دیگر دیگ غذا را قرار داد.

دلמהها با گرم شدن از هم باز شده و خراب میشدند و مادر ساره هم ناراحت میشد. با خود میگفت چه میشد اگر در وقت خود غذا میخوردند تا اینگونه دلמהها خراب نمیشدند. صدایش به علی عثمان هم میرسید. علی خواست به مادرش کمک کند، اما نتوانست و مادر مانع شد. به علی گفت برو نزد دوستت بنشین. علی: مادر در خانه غریبه ای نیست. چیزی نمیشود. مادر ساره: نه نه، سنگ برسرمان میبارد. مرد که کار زنها را انجام نمیدهد. تا هنگامی که غذا را در جلوشان گذاشت مدام با خود حرف میزد. مادر ساره: پسرم معذرت میخوام. چه کنم غذا سرد شده است. اما غذا علی رغم گرم کردنش باز هم لذیذ و خوشمزه بود. با روغن زیتون پخته شده بود. در غذا فلفل ریخته بود و در کنارش هم دوغ گذاشته بود. عثمان: خیلی وقته غذایی به این لذیذ نخورده ام. گروهی فقیر بودند. در میان تنگستان فقرا فعالیت

می‌کردند. هیچ‌گونه ضرر و زیانی به مردم نمی‌رساندند. به خانه‌هایی که می‌رفتند علی‌رغم اینکه گرسنه بودند برای اینکه مزاحمتی ایجاد نکنند، می‌گفتند سیر هستیم. در کردستان می‌گویند: چایی و غذای دشمن خورده نمی‌شود لذا مجبور بودند به خانه‌ها که می‌رفتند چای آن‌ها را بنوشند. خانه‌ی علی فرق داشت. مثل خانه‌ی عثمان بود. آن‌جا راحت بود. از ترس پلیس در درون منزل خوابیدند. مادرساره بهترین رختخواب‌ها را که از پشم مخصوص درست شده بودند را روی پشت بام پهن کرد. در این‌جا اگر وضعیتی پیش می‌آمد، علی عثمان می‌توانستند با رساندن خود به دامنه‌ی کوه نجات پیدا کنند. غارهای زیادی در کوه برای پنهان شدن وجود داشت. مادرساره تا رفتن آنان به رختخواب منتظر ماند، به آنان گفت: پسر، لباس‌هاستانتان را در آورده و راحت بخوابید. عثمان: متشکریم مادر، سلامت باشید. مزاحم شدیم. شما بروید ما خواهیم خوابید. سپس مادرساره به علی و عثمان شب به خیر گفت و پایین رفت. آن‌گاه علی و عثمان تپانچه‌هایشان را زیر سر گذاشته و به خواب رفتند. با لباس خوابیده بودند. دیگر مثل فردی نظامی حساس و هوشیار بودند.

در آسمان ستاره‌ها مثل اینکه دریا را وارونه کرده‌ای در آسمان آبی چشمک می‌زدند. هوا آرام بود. پس از سپری شدن گرمه دیگر خنکی شب‌فرارسیده بود. خوابیده در پشت بام در این هوای خنک صفای دیگری داشت. علی آن شب تبسم کنان بر زندگی نوین خوابید.

برای این که علی بتواند عضو گروه شود میبایستی آموزش میدید. هدف از آموزش: بازگرداندن استعداد به جوانان کرد که میکشیدند او را آسیمیله نمایند بود. بازگرداندن هویت واقعی آنان. اسم مؤسس گروه عبدالله نام داشت. در کردی به اختصار APO میگفتند. گروه های چپ ترک به آنها آپوچی ها میگفتند. این اسم مایه ی فخر و مباهات گروه بود. همه ی اعضا گروه تا حد مرگ به او وابسته بودند. APO در یکی از گفته های ایش اظهار داشته: به جای این که صد نفر را به کنار هم آورید، خودتان کار آن صد نفر را انجام دهید. به همین جهت افراد منتخب به گروه میپیوستند و در فعالیت جای میگرفتند. علی هم قادر بود. او یکی از نامزدهای عضویت این گروه بود.

مدام به اینها طلبه میگفتند. یعنی درس خوانده ها. به مدرسه رفته ها. نظر به این که از بقیه عالمتر بودند، بیشتر مورد مهر و احترام قرار میگرفتند. نظریاتشان را میپذیرفتند و برایشان احترام قایل بودند. عثمان: رفیق علی از این پس در هفته دو روز آموزش خواهیم دید. علی از خبر دیده آموزش خوشحال شد و گفت: خوبه. آن قدر معلومات کم است که... عثمان: هیچ چیز به پای آموزش نمیرسد. با آموزش انسان میآموزد که چه میتواند برای مردم کرد و می خواهیم چه کار کنیم. باید طرز صحبت عوامانه را ترک کنیم. به جای سخن چینی و شایعه پراکنی بگذار وطن را به یکدیگر بشناسانند. علی به دقت به سخنان عثمان گوش میکرد. برای همین آموزش دیدن و چگونه با مردم صحبت کردن را باید یاد گرفت. علی: باشه، بعد از این من هم به آموزش خواهم آمد.

عثمان : خانه‌اي هست که ما در آن آموزش مي‌بينيم. آن هم خانه‌ي KÖMÜR است. خانه‌ي مورد نظر در نزديکي خانه‌ي علي واقع بود. اما علي در خصوص آن بي اطلاع بود. کسي در آن ماندگار نمي‌شد. براي انجام بعضي امور سازماني از آن استفاده مي‌کردند. در منزل 3-4 عدد تشک ابري و چند تخته پتو و یک تخته گلیم وجود داشت. به اين منزل KÖMÜR مي‌گفتند. جمعاً 4 نفر در آموزش حضور مي‌يافتند. آموزش را عثمان اداره مي‌کرد. روي جلد کتابي که منبع آموزش بود اين کلمه نوشته شده بود. "استقلال". اين نوشته را به هر کسي نشان نمي‌دادند. با تکنیکي ساده و روي کاغذ کاهي چاپ شده بود. کتاب مشتمل بر موضوعات چندي بود. به آن چون کتابي مقدس نگريسته و از آن محافظت مي‌نمودند. پس از اتمام آموزش عثمان کتاب را از دسترس ديگران دور مي‌کرد. به جز او کسي ديگر جاي کتاب را نمي‌دانست. روزي APO در خصوص اين کتاب به عثمان گفته بود: اين کتاب را خوب بخوان و ياد بگير. سال‌ها براي تو کافي است. براي همين تقريباً عثمان کتاب را حفظ کرده بود. دو روز علي درس را با جان و دل گوش کرد، اما حتي یک کلمه هم از آن نفهميد. کتاب چگونگي تاريخ پيشرفت اجتماعات را بررسی مي‌کرد. اما علي براي ياد گرفتن آوانتاژ (امتياز) داشت. آن هم همراهي مداومش با عثمان بود. علي مدام از عثمان سوال مي‌کرد. عثمان نيز با شيوه‌اي که براي علي قابل فهم و درک باشد اقدام به پاسخگويي سوالات مي‌کرد. علي ضد آوانتاژي هم داشت، آن هم اين بود که بسيار کم خوانده بود. همين هم مانعي در راه آموزش علي بود. او از اين جهت ناراحت بود و از دست پدر و

مادرش هم که او را به مدرسه نفرستاده بودند عصبانی بود.

چند روزی بود که به مدرسه نزد عثمان رفته بود. در محله مانده و کار می‌کرد. عثمان هم می‌خواست کار کند. فصل بهار فرا رسیده بود. باز هم بیشتر ساکنین محله جهت کار به Çukurova رفته بودند و درهایشان را قفل کرده بودند. چند خانواده کلید منزل خود را تسلیم علی کرده بودند و به او گفته بودند هر زمان که لازم باشد می‌توانید خانه را مورد استفاده قرار دهید. محله ساکت و آرام بود.

بچه‌ها در خیابان‌ها مشغول بازی بودند. دوره‌گرد صدا می‌زد. علی یارای تحمل این سوت و کوری را نداشت. با خود گفت بهتر است نزد عثمان بروم. از دیگر دلایلی که علی را وا داشت به نزد عثمان برود این بود که او دو شب بود که به محله‌ی علی نیامده بود. سوار اتوبوس شهرداری نشد. رفتن با پای پیاده و تماشای رهروان و مغازه‌ها را بیشتر دوست داشت. بدین‌وسیله می‌توانست دوستانش را ببیند. دیگر چرا به اتوبوس کرایه بدهد. (پول پرداخت کند.)

در حالی‌که به مدرسه نزدیک می‌شد و از جلو استانداری رد می‌شد با کمال نفرت به مجسمه‌ی آتاتورک نگاه کرده و از جلو آن رد شد. بوی گل‌های پارک را استشمام کرده و افکاری از ذهنش گذشت. در پارک مدرسه توقف کرد. زنگ تنفس ساعت اول زده شده بود. محصولین گروه گروه با همدیگر مشغول بودند. دود سیگارها حلزون‌وار بالا می‌رفت و سپس مانند لکه ابری شده و پراکنده می‌شدند. زیر درختان را پایید. عثمان را ندید. مطلبی توجه او را جلب کرد. محصولینی را که سیگار می‌کشیدند با

دقت نگریدست. امروز محصلین خیلی آزاد و بی پروا سیگار می‌کشیدند. عثمان قبلاً حکایت ایندرخت‌ها را به علی گفته بود. عثمان گفته بود: معلمی به نام **Tarzan Baké** داریم. قبل از این‌که دانش‌آموزان برای زنگ تنفس از کلاس‌ها خارج شوند، او به بالای درخت‌های پارک مدرسه رفته، مخفی‌شده و وقتی محصلین سیگار را روشن می‌کردند، **Baké** خود را از بالای درخت به میان دانش‌آموزان می‌انداخت. در آن لحظه محصلین چون رمه‌ی گرگ دیده پا به فرار نمی‌گذاشتند تا از دست **Baké** رها شوند. اصطلاح تارزانی باکی از این‌جا پیدا شده است. علی سیگار نمی‌کشید. وقتی آن صبح دید دانش‌آموزان به چه کیف و شوقی سیگار می‌کشند، با خود گفت حتماً امروز **Tarzan** در مدرسه نیست. پارک مدرسه بزرگ بود لذا دور دیگری زد. عثمان را مابین گروهی پر تعداد یافت که در حال مباحثه بودند. از موضوع مباحثه‌ی آن‌ها چیزی نمی‌دانست. به جلو رفته و به مستمعین پیوست. پس از مدتی عثمان متوجه حضور علی شد. عثمان: علی خوش آمدی. علی: دو روز است ناپیدایی. برای دل‌تنگ شده بودم. برای دیدن تو و رها شدن از دست گرمای کلافه کننده‌ی محله به این‌جا آمدم. عثمان: خیلی کار خوبی کردی. من هم دل‌تنگت شده بودم. شب با هم به محله برواھیم گشت. عثمان هنگام صحبت کرد با علی از گروه جدا شده بود ولی گروه به مباحث خود ادامه می‌داد. مباحثه‌ها آن‌هم با گروه‌های چپ بسیار هیجان‌آور بود. سرانجام بسیاری از مباحث به درگیری ختم می‌شد. علی هم با هیجان به گفتگوها پیوست. عثمان مشغول صحبت با خادم (بابا) مدرسه بود. جوهر مباحث در خصوص وجودیا عدم وجود کُردان بود. رای علی این‌گونه مباحث بسیار تعجب آور بود. برای انسان قابل هضم و درک بود



غیر کرد کُردان را انکار و رد نماید. اما کُردها چگونه موجودیت خود را می‌توانستند انکار نمایند؟ درگرماگرم بحث زنگ پایان تنفس زده شد. در حالی‌که گروه برای رفتن به کلاس کم‌کم از همدیگر جدا می‌شدند، در میان یکی از گروه‌ها چندی توجه عثمان را به خود جلب کردند. باور نکردنی بود. اما یک‌دفعه فرار کرد و گفت: بگیرید، نگذارید فرار کند. بکشید. سنگی را از زمین بلند کرد و به سمتش هجوم برد. یکی تپانچه به‌دست قصد کشتن علی را داشت. علی دست او را گرفته و پیچانده بود. می‌خواست تپانچه را از آن فرد بگیرد. خون جلو چشم عثمان را گرفته بود. فردی که آن‌ها را هدف قرار داده بود فرار کرد. عثمان و علی دنبالش کردند. اما آن‌قدر سریع می‌دوید که امکان نداشت او را بگیرند. تپانچه‌کش از آن‌هایی بود که کسی در مدرسه او را دوست نداشت. مانند دختران شلوار سفید تنگی می‌پوشید و با چشمان خائش نگاه می‌کرد و با ناز راه می‌رفت. می‌گفتند او مٌخبر پلیس است. اسم حقیقیش عزیز بود. کسی نزدیک او نمی‌شد. اما یکی از گروه‌های چپ ترک او را به داخل خود راه داده بودند. تپانچه‌ای به همراه داشت. همه‌ی گروه‌ها از این امر متعجب بودند. در هنگام فرار پله‌ها را دو دو طی می‌کرد. با رسیدن به رئیس و معاون مدرسه نفسش به شماره افتاده بود. معاون مدیر پرسید: چه شده؟ راحت باش. جای امن و امان است. اما برای مدتی طولانی صدایی از او شنیده نشد. از شدت تنگی نفس سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. در این حال نیز عثمان و دوستانش که شاهد ماجرا بودند، درب اتاق معاون مدیر را به صدا درآوردند. محمدبگ درب را از پشت قفل کرده بود. او از چیزی خبر نداشت. در مدت کوتاهی دانش‌آموزان

در سالن مدرسه ازدحام کرده بودند. هر کس از همدیگر می‌پرسید: چه شده؟! چه خبر است؟ عثمان و دوستانش به منظور آرام کردن وضع جواب می‌دادند: چیزی نیست. اما کسی تکان نمی‌خورد. از بیرون در حالی که عثمان و دوستانش به درب اتاق محمدبگ فشار می‌آوردند، عثمان گفت: استاد درب را باز کن، وگرنه درب را می‌شکنیم. محمدبگ نمی‌دانست چه بگوید. معاونان دیگر مدرسه از راه رسیدند. مدیر: عثمان قضیه چیست؟ این ازدحام برای چیست؟ عثمان در حالی که مشغول باز کردن درب بود بسیار خلاصه ماجرا را برای مدیر توضیح داد. مدیر پس از شنیدن سخنان عثمان گفت: اما کاری که شما می‌کنید درست نیست. این‌جا اداره‌ای رسمی است. بگذارید ما مسئله را حل کنیم. وقتی مدیر این حرفها را زد، عثمان گفت: راست می‌گویی استاد. اما باید تپانچه را از او بگیریم. مدیر: توسل به زور درست نیست. به پلیس خبر دهیم. وقتی عثمان و مدیر این‌گونه با هم مباحثه می‌کردند بعضی از استادان دمکرات می‌خواستند آرامش را برقرار کنند. در این لحظه محمدبگ خارج شد و گفت: بین عثمان

من عزیز را بازرسی کردم. تپانچه فلان ندارد. عثمان: من به چشمانم باور کنم یا به دروغ‌های آن مخبر؟ بگذارید ما او را بازرسی کنیم. عثمان معتقد نبود محمدبگ راست بگوید. چون که محمدبگ خود با آن گروه در ارتباط بود. محمدبگ و عثمان و یکی دیگر به اتاق مدیر رفتند. عزیز و اتاق را بازرسی کردند. اما تپانچه‌ای را نیافتند. هنگام بازرسی عزیز از ترس می‌لرزید. عثمان حمله به علی را نمی‌توانست هضم کند. گروه آن‌ها در مدرسه مقتدرتر بود. لذا نمی‌توانست

قبول کندکسی به روی رفیق آنها سلاح بکشد. اما کاری هم از دستش بر نمی‌آید که انجام دهد. دوستانش را از هم دور کرده و نزد علی رفت.

عثمان : رفیق علی، نتوانستیم تپانچه را بیابیم. لازم است همین الان اینجا را ترک کنیم. اکنون پلیس‌ها خواهند رسید. هنوز صحبت‌هایشان تمام نشده بود که پلیس و ژاندارمری از راه رسیدند. درها بسته شد و دیگر نمی‌توانستند از مدرسه خارج گردند. در سمت جنوب حیاط مدرسه دیوار کوتاهی قرار داشت. از زوی آن دیوار خود را به کارگاه آهنگران انداخته و از مدرسه دور شدند. کارگران آهنگری مات و مبهوت آنها را می‌نگریستند. عثمان گفت : برویم رفقا را مطلع سازیم. به سرعتشان افزودند. دفتر کسانی را که با آنها درگیر شده بودند در مسیر آنها قرار داشت. از طرفی برای این‌که در مدت زمان کمی به رفقایشان برسند ناچار بودند از جلو دفتر آنها عبور نمایند. راه دیگر بسیار طولانی بود و فرصت از دست می‌رفت. عثمان : علی در مسیر ما دفتر آنها واقع شده. اکنون به آنان اطلاع داده‌اند و بر ما هجوم خواهند کرد. علی : مسئله‌ای نیست. اگر حمله کنند ما هم جواب می‌دهیم. علی خیلی عصبانی شده بود و می‌خواست هر طور که شده انتقامش را بگیرد. اما برای حفاظت از خود چیزی به همراه نداشت.

نه اسلحه، نه چاقو، نه چیزی نوک تیز و برنده. عثمان مطمئن بود که با حمله‌ی آنها روبرو خواهند شد. لذا نمی‌خواست از آن راه برود. اما در نرفتن اصرار نکرد، چون که ممکن بود علی خیال کند که او می‌ترسد. دیگر این‌که نمی‌خواست جسارت علی را بشکند. عثمان : باشد علی از آن راه برویم ولی بایستی

خیلی دقت کنیم. در راه که می‌رفتند با دو نفر از افراد گروهی که با آنان درگیر شد، برخورد کردند. برای کسب اطلاع و خبر می‌رفتند. چون که خیلی عجله داشتند. در نزدیکی دفتر، میدان تقریباً وسیعی وجود داشت. به میدان که رسیدند با دو رفیق از رفقای خود برخورد کردند و ماجرا را برای آنها توضیح دادند. از آنان خواستند همراه هم نزد سایر رفقا روند. آن دو رفیق نیز پذیرفتند. حال چهار نفر شده بودند. وقتی هر چهار نفر حرکت کردند، از داخل دفتر افراد گروه دیگر دو نفر بیرون آمدند. هر دو نفری که ابتدائاً از دفتر خارج شدند هنوز به علی و عثمان هرسیده با تپانچه شلیک کردند. یکی از رفقایشان به نام مصطفی اولین گلوله به بازویش اصابت کرد و در حالی که گفت مادر، نقش بر زمین شد.

علی و عثمان وقتی که خود را احساس کردند به آنها هجوم بردند. علی و عثمان با فحاشی و گفتن این‌که: بگریید فرار کرد، به درب دفتر رسیدند. خواستند اسلحه را از دستش بگیرند، اما آنقدر محکم تپانچه را گرفته بود که نمی‌توانستند از دستش درآورند. علی متوجه نبود دستش را میان ماشه گذاشته بود؛ لذا سلاح شلیک نمی‌کرد. انگشتش زخمی شده و خون از آن جاری بود. نمی‌دانست چه مدت است که درگیر شده‌اند. هر کس که از دفتر خارج می‌شد علی و عثمان را زیر مشت و لگد می‌گرفت. سرشان ورم کرده بود. اما احساس درد نمی‌کردند. تنها در این فکر بودند که تپانچه را بگیرند. در این اثنا رفقای علی و عثمان رسیدند. یکی از رفقا سنگ سیاهی از ناوایی برداشت و به سرفرد تپانچه به دست کوبید که بدنش سست شده و مثل گونی کاه بر زمین افتاد. هر سه که خواستند کمی استراحت کنند

ناگهان صدای مغازه‌داران و عابریان را شنیدند که می‌گفتند پلیس آمد، پلیس آمد. سنگ دیگری به او زدند و هر کدام به طرفی فرار کردند. تپانچه دست عثمان افتاده بود. علی به محض جدا گشتن از عثمان به یکی از خانه‌های نزدیک متعلق به‌گروه خود رفت. دو رفیق درخانه بودند که علی آن‌ها را نمی‌شناخت. با شتاب دست خونیش را شست و بست و از منزل خارج شد. رفقای که داخل منزل بودند به علی گفتند: بمان، نرو. اکنون پلیس به محل حادثه رسیده با این حرف‌ها خواستند مانع از خروجش از منزل شوند. اما علی به آن‌ها گوش فرا نداد و گفت: تا از حال و وضع عثمان مطلع نشوم، نمی‌توانم صبر کنم و تحمل نمایم. با گفتن این حرف‌ها به بیرون از منزل پرید. به قهوه‌خانه‌ای که رفقا مدام آن‌جا می‌رفتند رفت. پلیس به علی رسید و گفت: چرا این حادثه را درست کردی؟ علی پی از اندکی سکوت و اندیشیدن جواب داد: چه حادثه‌ای آقای پلیس؟ من از ماجرا خبری ندارم. اما دست خونین و دلهره و اضطراب علی را لو داد. علی تمسخر کنان خندید و گفت: برو پسرک این‌ها را به دیگری بگو. سپس با حالتی تند و خشن هر دو دست علی را از عقب دستبند زد. علی دیگر دستگیر شده بود. زود شروع کرد و زود هم دستگیر شد.

آن زمان برخی از نقاط ترکیه با مدیریت مخصوص به روش فوق‌العاده اداره می‌شد. در هر شهر و ناحیه‌ای هرروز میان راست‌گرایان و چپ‌گرایان درگیری و کشمکش بوجود می‌آمد. کشمکش‌های داخلی گروه چپ نیز متوقف نمی‌شد. دادگاه‌های فوق‌العاده در این نواحی تشکیل شده بود. اینان دادگاه‌های نظامی بودند. در

هر ناحیه‌ای از سپاه محاکم نظامی تأسیس شده بود. اورفا به بخش 6 سپاه مربوط گشته بود. مرکز بخش آدانا بود. در آن سال هم‌همی زندانیان چپ در زندان آدانا جمع شده بودند. بازجویی و محاکمه‌ی این‌گونه زندانیان آن‌جا صورت می‌پذیرفت. کمال پیر از پیشاهنگان این گروه از اورفا به آدانه منتقل شده بود. وقتی علی به این زندان منتقل شد، کمال اولین کسی بود که سراغش را گرفت. کمال با صدای تن بالایی گفت: جوان به خیر و سلامتی بگذرد. علی با اعتماد به نفس گفت: سلامت باشی. علی به خیالش کمال برای ترساندن وی این‌گونه با صدای تن بالا حرف زده بود. اما کمال با همان تن صدا علی را زیر باران سوالات گرفت. آنگاه بود که علی فهمید این تن صدا، صدای طبیعی کمال است. وقتی عردو مشغول صحبت بودند، اطرافیان کمال را با کلمه‌ی **abi** (داداش) مخاطب می‌گرفتند. لذا علی فکر کرد. پس این شخص ممکن است آدم بزرگی باشد. اما این فقط یک حدس بود. اما با فشار آوردن به ذهن خود به یاد آورد رفیقی از رفقایشان در زندان اورفاست. وقتی کمال وضعیت وی را فهمید گفت: نترس تو را زیاد این‌جا نخواهند گذاشت، مرخصت خواهند کرد. علی: من نمی‌ترسم. خونم از خون شماها که رنگین‌تر نیست. با آگاهی این راه را برگزیده‌ام. به این جهت حتی کلمه‌ای به پلیس نگفتم. اگر قرار بود بترسم زیر فشار پلیس اقدام به اعتراف می‌نمودم. جسارتش از چشمانش هویدا بود. کمال در صحبت کرده‌ن با وی مدام در چشمان علی می‌نگریست. در اولین برخورد از علی خوشش آمده بود. علی میز از رفتار کمال خوشش آمده بود و تحت تأثیرش قرار گرفته بود. جسارتش بیشتر شد. کمال ساعت‌ها با علی

حرف زد. با خود گفت : این رفیق میلیتانی بزرگ خواهد شد. او در خصوص شناختن انسان‌ها تجربه‌ای بزرگ داشت. دیگر از آن روز به بعد همیشه با علی صحبت می‌کرد. وقتی با گروه‌های ترک مباحثه می‌کرد، علی را نیز همراه خود به آن جلسات می‌برد. علی از صحبت با رفیق کمال خیلی چیزها می‌آموخت. گفتگوها عموماً به شدت و تندی صورت می‌پذیرفت. در یکی از روزها که با گروهی از چپ‌ها صحبت می‌کرد، مباحثه در موضوع این‌که کردستان مستعمره است یا خیر، به بن بست دچار شد. بر این اساس گروه با مشت و لگد به جان هم افتادند. در این درگیری علی نقش بزرگی بازی کرد و در نظر رفیق کمال ارزشش چند برابر شد. علی در زندان بیشتر به پدر کور و مادرش می‌اندیشید. البته برای مراد هم دلش تنگ شده بود. دلواپس بود از این‌که از عاقبت عثمان بی‌خبر بود. خیال‌های متنوعی می‌کرد. زندان در پایگاه‌های نظامی واقع بود. در هر کدام از این زندان‌ها 70-80 نفر زندانی بودند. هر کدام نیز به جهت مسایل سیاسی در زندان بودند. مضمون همه‌ی صحبت‌ها در زندان سیاسی بود. علی با هر کس که می‌خواست صحبت می‌کرد. هر روز 3-4 ساعت در آموزش گروه‌ها شرکت می‌کرد. بیشتر زندانیان از اورفا، سیورک و عنتاب بودند. هر کدام از آنان برای وی به‌منزله‌ی معلمی بودند. بزرگترین معلمش کمال بود. علی با خود می‌گفت : اگر آزاد شدم مثل کمال خواهم کرد. مثل او جسور، آژیتاتور، میلیتان و علمی باشم. پس از طی یک ماه مدت زندانی در آدانا به دادگاه برده شد. کوچکترین دلیل و شاهی نبود که بشود او را در محاکم نظامی محکمه نمایند. تنها دلیل زخمی بودن انگشت بود که می‌شد آن زخم به جهت دیگری هم

برداشته شده باشد. لذا به جهت عدم کفایت ادله، قاضی محکمه‌ی نظامی قرار عدم صلاحیت به شایستگی دادگاه اورفا را صادر نمود. پس از گذشت 15 روز از زمان دادگاهی بهدادگاه اورفا منتقل شد. کمال: وقتی به اورفا رفتی ما را از یاد مبرو در ملاقات کردنمان اهمال و کوتاهی نکنی. علی: چگونه شما را فراموش خواهم کرد؟! از کسانی نیستید که بشود فراموشتان بکنم. حتماً به ملاقاتتان خواهم آمد. علی از طرفی به جهت جدا شدن از کمال ناراحت بود. اما از سوی دیگر از این که به اورفا می‌رود و از خانواده و عثمان خبر می‌گردد و احتمالاً آراد هم شود، خوشحال بود.

پس از یک ماه ماندند در زندان اورفا از زندان مرخص شد. گناهی مرتکب نشده بود که مجازات گردد. علت آزادی علی به جهت عدم کفایت دلیل نبود؛ پلیس و عدالت ترک را فریفته بود. در حقیقت پلیس محق بود. علی در رویداد دخیل بود. اما نتوانسته بودند از علی اعتراف بگیرند و آزادش کرده بودند. در مدتی که علی در زندان بود مادرش ساره هر هفته به ملاقاتش می‌رفت. بودنش در اورفا برای مادر ساره مثل این بود که علی در خانه بود. تنها او در رختخواب مخصوص نمی‌خوابید. بقیه‌ی نیازهای او را عثمان برآورد می‌کرد و به واسطه‌ی مادر ساره برایش می‌فرستاد. عثمان به ملاقات علی نمی‌رفت. چون که در این حالت لو می‌رفت و باعث طولانی‌تر شدن مدت مجازاتش می‌شد. اما هر روز هنگام صرف غذا از طرق دیگری با علی حرف می‌زد و تنها صورتش را نمی‌دید.

بعضاً ساعت‌ها صحبتشان به طول نی‌انجامید. بعضاً هم کوتاه و با فرامین متقابل صورت



میپذیرفت. علی در روزهای گرم ماه تموز (تیر) آزاد گردید. آزادی علی خوشحالی عثمان را در پی داشت. پیداست علی هم از این امر خوشحال شد. دوباره همراه هم مبارزه می‌کردند و فعالیت و عملیات. نیروی بزرگی از همدیگر می‌گرفتند. وقتی با هم بودند نه مرگ و نه هیچ خوای دیگر برایشان معنی نداشت. هرچیز برایشان راحت بود. گاهی مباحثه می‌کردند و در زمان کم کار زیادی می‌کردند. به همین علت شب و روز بی‌وقفه کار می‌کردند. با گذشت زمان جوانان زیادی به آنها می‌پیوست و در خانه‌ها به رویشان گشوده می‌شد. در اورفا مردان به برادر خود هم اینقدر اعتماد نداشتند. وقتی به جایی می‌رفتند عثمان و علی در خانه‌شان می‌ماند. در حق آنان کسی حرف بد نمی‌زدند. علی پس از خروج از زندان آگاه‌تر و وزین‌تر شده بود. روزی علی گفت: مادام که ما انقلاب کرده و کردستان تشکیل خواهیم داد چرا همه‌ی جوانان را نزد خود نمی‌گیریم؟ عثمان: صحبت‌هایت درست است. انقلاب می‌کنیم، کردستان درست می‌کنیم. انقلاب حملشان زیاد است ولی اساتید آن کمند و گفت: اکنون انقلاب بیشتر به اساتید نیازمند است تا کارگر. علی: این هم صحیح است. اما آیا لازم نیست اساتید را در میان آنها مشخص و انتخاب کنیم؟ عثمان: برای همین منظور برنامه‌ی آموزشی را حاضر کرده‌ایم و سپس پروگرام آموزش را که با قلم نوشته بود به سوی علی دراز کرد. بالاخره کسانی در میانه آنها پیدا می‌شد که به صفوف انقلابیون بپیوندند و اگر هم نبودند حداقل شناخته می‌شدند و اگر پلیس می‌خواست به کارشان بگیرد، موفق نمی‌شد. اگر هم یافت می‌شدند چنین کسانی به جهت اینکه شناسایی شده بودند زود لو می‌رفتند و بدین

ترتیب مکانیزم نظارتی عادی و طبیعی صورت می‌گرفت. ضمناً این‌که - به - آموزش - جوانان می‌پرداختند، شبها نیز جهت حل مشکلات مردم به خانه‌های آنان می‌رفتند و مشکلاتشان را حل می‌کردند. زمانی فرا رسید که از مسایل کوچک از قبیل درگیری کودکان با هم و دعوای زنان

گرفته تا مشکلات بزرگ را حل و فصل می‌نمودند.

علی و عثمان به قصد کمک به مردم با شهرداری هماهنگ کردند که کارت ارزاق (خانوار) به هر خانواده اسلیم کرده و مشکلات اقتصادی خانوارها را برطرف سازند. اگر آنها نبودند، خانواده‌ها برای تأمین کارت خانوار مجبور به دادن رشوه می‌شدند. ساکنان محله، انسان‌های فقیر و تنگدستی بودند. بسیاری به این جهت از علی و عثمان خوششان می‌آمد و نزد مردم عزیزتر می‌شدند. اما از سوی دیگر خشم پلیس و مأموران شهرداری را برمی‌انگیختند. دیگر دعوای به پلیس منتقل نمی‌شد، تا بتوانند رشوه بگیرند. کارها توسط طلبه‌ها حل و فصل می‌شد. به شکلی عادلانه. تعداد گروه هر روز و به فزونی داشت. با زیاد شدن تعداد افراد در گروه مشکلات داخلی گروه هم زیاد می‌شد. میدان کار و فعالیت آن نیز زیاد می‌شد. علی پس از رهایی از زندان با حرص و ولع فعالیت می‌کرد. کارهای تبلیغاتی او را راضی نمی‌کرد و خواستار شرکت در عملیات هم بود.

در 30 تموز 1979 یکی از رفقایشان در محله سراغ آنها را می‌گرفت. تصادفاً شب هنگام آنان را یافت و گفت: رفقا ازهر دوی شما خواسته‌اند فردا به خانه‌ای که در محله‌ی چمبریه واقع است بروید. دیگر چیزی نگفت و

آن‌ها هم سوالی نکردند، زیرا اگر احتیاج بود خودش می‌گفت.

کارهای زیادی داشتند که شب انجام دهند. اما خبری که برای آن‌ها آورده شده بود یک فرمان و دستور بود.

علی به عثمان گفت: مسئله چیست؟ عثمان : نمی‌دانم. وقتی رفتیم خواهیم فهمید.

از این می‌تسیدند که نکند بلایی به سرفقا آمده باشد. زیرا هر روز در مدارس میان دانش‌آموزان درگیری حادث می‌شد. فردی که خبر را آورده بود رفته بود و آنان باید در رأس ساعت مشخص شده حضور می‌یافتند. به خانه که رفتند ؛ خانه را کوچک یافته که مشتمل بر یک اتاق و یک راهرو کوچک بود. قوطی‌های رنگ کوچک و فلچه‌های موجود در راهرو توجه آن‌ها را به خود جلب تنود. در داخل اتاق 6-7 رفیق دیگر نشسته بودند. بعد از علی و عثمان، دو نفر دیگر آمدند. با آمدن آنان شخصی سبیلی پوزیسیون خود را درست کرده و شروع به صحبت نمود.

او گفت: حزبشان به نام PKK تأسیس شده و به این مناسبت امشب در تمام شهرها روی دیوارها شعارهایی نوشته شده و اعلامیه‌ها پخش خواهند شد. سخنانش طولانی شد. و در خصوص چگونگی تأسیس حزب و وظایف و برنامه‌های آن صحبت نمود. اتمام سخنانش مصادف شد با نیمه‌های شب. گروه‌ها قبلاً تقسیم شده بودند. هر گروه از پنج نفر تشکیل می‌شد. از هرگروه دو نفر روی دیوار می‌نوشت و دو نفر اعلامیه پخش می‌نمود. دو نفر هم از آن‌ها محافظت می‌نمودند. عثمان و علی مسئول حفاظت از گروه بودند.

کار نوشتن و پخش اعلامیه نزدیکی‌های صبح پایان گرفت. و به کمون(1) که در آن

نزدیکی‌ها بود رفتیم و وسایل را آنجا گذاشتیم و کمی استراحت نمودیم. شوق و هیجان از صورت‌هایشان خوانده می‌شد. یکی از افراد با خوشحالی گفت: فردا استعمار خواهد دید که به چه چیزی دچار شده. تأسیس حزب مؤدبه‌ی خوبی برای کرده‌است. شاید فردا همه‌ی شهرهای بزرگ این خبر را بشنوند. علی: من اصلاً انتظارش را نداشتم. کمال abi می‌گفت وقتی حزبمان تأسیس شد، ربودن هواپیما نه، بلکه انجام کاری که به اندازه‌ی آن مؤثر باشد.

علی: حزب را اعلام کردیم، بعداً چه خواهد شد؟

همان شخص گفت: نه این‌گونه صحیح نیست. زیرا فردا حزب چنین امری را به من واگذار نکرده است. فردا با هم خواهیم دید. دیگر دیر شده است. باروشن شدن هوا علی و عثمان باید به محله‌ی خود می‌رفتند. تصمیم گرفتند به خیابان وارد نشوند و از طرق دیگر به محله‌شان بروند. در شهر پلیس پس از رویت نوشته‌ها دست به جذب و جوش زده است. با توجه به عدم شنیدن صدای شلیک تفنگ، مشخص می‌باشد که کار در تمام محلات به انجام رسیده است. شفق تمام نشده آنان از باغچه‌ی محلات می‌گذشتند. گاهاً پشت سر خود نگاهی انداخته و گاهاً با هیجان به حرکت ادامه می‌دادند. به جهت نداشتن تجربه‌ی حرکت شب هنگام در اراضی، گاه‌گاهی پایشان به چاله‌ای برخورد می‌کرد و گاهاً به درختچه‌ها برخورد می‌نمودند کمون: منازل عمومی رفقا که متعلق به فرد خاصی نبوده و محل فعالیت آنان بود.

فقط شکایتی نمی‌کردند. بدون برخورد با مانعی وظیفه‌شان را انجام داده بودند. وقتی از باغچه‌ای به باغچه‌ی دیگری رفتند، با حمله‌ی سگ یک روستایی روبرو شدند. سگ

از فاصله ي مشخصي عوعو کرده و دنبالشان افتاده بود. با صدای سگ چوپان از خواب بیدار شده و صدای زد ulan کیستید؟ علی: مامسافریم از راهمان می‌گذریم. چوپان با به دست گرفتن چوب کلفتی به سرعت به سویشان آمد. گفت: وایستید. شما دزد هستید. عثمان: برو دنبال کارت. به ما کاری نداشته باش. ما مسافر هستیم. چوپان به آنها رسید. چوبدستی‌اش را تکان می‌داد. اما تنها بود. 30 ساله به نظر می‌رسید. وقنی عثمان و علی را دید که ریش و سیل ندارند، آنها را بچه حساب کرد. در تاریکی خوب شناخته نمی‌شدند. اما باز هم چوپان آنها را کم سن و سال می‌دانست.

علی مجدداً گفت: برو برادرم. ما دزد نیستیم. بلایت را از سرمان بردار. اما آدم نوح می‌گفت پیامبر نمی‌گفت. چوبدستی‌اش را تکان داده و می‌گفت بلا باشی‌دچه می‌شد من مغزتان را پراکنده می‌کنم. از دست دادن وقت بر علیه آنها بود. هوا کم‌کم روشن می‌شد. با گفتگو چوپان راضی نمی‌شد. از بخت بدشان چوپان عرب بود. همه‌ی باغچه‌ها متعلق به اعراب بود. علی و عثمان برای لحظه‌ی کوتاهی یکدیگر را نگیستند. علی با سرعت تپانچه‌اش را از کمرش در آورد. و به سر آن چوپان نزدیک ساخت. وقتی علی گفت: زود باش حالا شما را می‌کشیم. وقتی چوپان نگاه کرد دید که به چه وضعیتی دچار شده است، از ترس زبانش بند آمد. در جایش خشکش زد. در حالی‌که زانوهایش به هم می‌خورد با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: فدایتان شوم مرا نکشید. من زن و بچه دارم. این را گفت و به پای علی افتاد تا پاهایش را ببوسد. علی: بلند شو ulan پای ما را نبوس. ما آپوچی هستیم. تو را نمی‌کشیم. اما بعد از این

چنین کارهایی انجام نده. وقتی این را گفت، چوپان گفت: والهي من كُردم، شما نكنيد. مادر بزرگ من هم كُرد است. فدایتان شوم. عثمان به وسط آمد و از هم جدا شدند. وقتی به محله رسیدند چشمشان به نوشته‌ی روی دیوار افتاد: **Biji PKK** نوشته شده بود. علي: كه اينطور رفقا اينجہ هم شعار نوشته‌اند. عثمان: درست است، ولي چرا ما را به اينجا راهنمايي کردند. اينجا كه كار انجام شده است. به محله‌ی آنان رفقای دیگری آمده بودند و كار نوشتن روی دیوار را انجام داده بودند. آنان از این مسئله بی‌اطلاع بودند. محله ساکت و آرام بود. مثل اینکه آن روز همه در خانه مانده بودند و کسی بیرون نمی‌آمد. شاید آن‌ها این‌گونه خیال می‌کردند. درب خانه‌ی را که در نزدیکی‌های جاده بود را به صدا درآوردند و داخل شدند. صاحب خانه از اینکه صبح به این زودی آنان به منزلش آمده‌اند كه نمی‌توانست تعجبش را پنهان نماید گفت: خوش آمدید. آنان را به داخل اتاق برد و زنش شروع به آماده کردن صبحانه نمود.

خيلي- گرسنه- بودند. علي رغم- اين‌كه خوابيده بودند اما باز هم خوابشان نمی‌برد.

علي براي اين‌كه بفهمد صاحب خانه بويي از قضایا برده یا نه ازوي پرسید: در محله چه خبر؟ صاحب خانه: چیزی نیست. آرام است. علي: ما در محله گشتیم ولي علي رغم اين‌كه صبح شده کسی را ندیدیم. صاحب‌خانه به ساعتش نگاه کنان گفت: حالا خيلي زود است. هنوز اذان صبح داده نشده است. صاحب‌خانه فهمید وضع علي و عثمان غير طبيعي است و بسيار خسته‌اند. فقط می‌دانست اگرهم بپرسد باز هم

جواب قطعي و درست دريافت نخواهد كرد لذا از سؤال كردن صرف نظر نمود. او با مقررات گروه آشنا بود. حتي خودش بسياري مواقع ميگفت: كسي از اعمال و رفتارشان با خبر نيست. صبحانه زود حاضر شد. پس از صرف صبحانه علي دست به جيبش برد و بهاء دو عدد روزنامه را به صاحب خانه داد و گفت: براي من دو روزنامه بخر، حريّت و جمهوريت. او نميخواست قيمت روزنامهها را بگيرد. اما به دليل اصرار آنان پول را گرفت و گفت: شما به استراحتتان برسيد. من به بازار رفته و روزنامهها را خريده و ميآيم. تا ظهر برميگردم. عثمان: وقتي به محلهيمان رفتي خوب ديوارها را نگاه كن، ببين چيزي نوشته اند يا نه؟ جاهاي ديگر را خوب بنگر. وقتي عثمان اينها را گفت، آن شخص كمي از قضيه سر درآورد. هر دو ورازكشيدند. صاحبخانه با اصرار خواست رختخوابها را پهن نمايد، اما آنها قبول نكردند و همان جايي كه دراز كشيده بودند خوابيدند.

هنگام ظهر كه به خانه برگشت، علي و عثمان بيدار شده و منتظرش بودند. شخص با خوشحالي به داخل آمد و در حالي كه روزنامهها را نشان مي داد گفت: آپوچيها محمدجلال بوجاق را زده اند. همهي روزنامهها با تيتربزرگ اين خبر را نوشته اند. علي: پس مثل اين كه صاحبخانه هم چيزهايي مي فهمد. عثمان تن به سرعت روزنامهها را گرفت و خواند. ديشب آپوچيها به روستاي... كه در نزديكي جاده ي اصلي حيلوان قرار دارد حمله کرده، نماينده ي كردم اورفا در مجلس را به نام محمدجلال بوجاق AP كه به منزل حاجي رودي براي ميهماني رفته بود، حمله کرده و او را به شدت زخمي کرده اند ولي نمرده و

نجات یافته. و چند نفر کشته و زخمی شده و در محل حادثه تأسیس حزب را اعلام کرده اند. و اعلام داشته اند از این به بعد به مبارزه ی سیاسی با خائنان و جاسوسان و چته ها خواهند پرداخت. که در رأس آنان محمدجلال بوجاق و فئودال ها هستند.

خبر یک صفحه را در بر گرفته بود. تقریبا تمامی متن اعلامیه را در روزنامه ها منتشر ساخته بودند. علی و عثمان نمی دانستند کار بعدی حزب چیست؟ و چه کار خواهد کرد و برنامه اش چه خواهد بود. مردم از شنیدن خبر زده شدن محمد بوجاق بسیار شادمان شده بودند. به هر کس ضلم کرده بود و در اثر ضلم او بسیاری وطن یعنی سرزمین مادری خود را ترک کرده بودند. فردی که این قدر ظالم بوده باشد، پیداست که انتشار خبر زده شدنش با خوشحالی از ناحیه ی مردم مورد استقبال قرار می گیرد. با این کارها سمپاتیک آپوچی ها بیشتند هم خواهد شد. طلبه های منجی مردم شده بودند. آن ها وسیله ی برپایی عدالت بودند.

علی آن شب یکه و تنها در دیروقت به خانه رفت. عثمان درخانه ی دیگری مانده بود. مادرش رختخوابش را با خوشحالی در پشتبام پهن کرد. مادر هم مثل یک عضو سازمان رفتار می کرد. هیچ گاه به علی نمی گفت چرا دیروقت به خانه می آید. با دراز کشیدن علی در رختخواب، مادرش شبیه خیر گفته و به پایین رفت. علی پشتبام دراز کشیده و به سرعت خاطراتش را مرور کرد. برایش روشن بود که راهی که انتخاب کرده راه درستی است و به این راه هم علاقه مند و معتقد بود. به یادش آمد چگونه به دست پلیس افتاد و با خود گفت: آن هم سبب بی تجربگی بود. بی تجربگی به سر انسان بلا می آورد. اول تا آخر که زندگی



به کام انسان نخواهد بود. با خیایسل‌هایش به زندان رفت و غرق در فکر شد و بار دیگر برخوردارش را با کمال **abi** به‌یاد آورد. وعده داده بود که به ملاقات کمال برود. خودش حال آزاد شده بود. در بستری بود که مادر برایش پهن کرده بود. با خود گفت: کمال اکنون مشغول چیست؟ حتماً با رفقا سرگرم صحبت است. احساس شرم می‌کرد از این‌که به ملاقات کمال نرفته است. چگونه می‌توانست برود؟ او دیگر عضو سازمانی بود. نمی‌توانست به سر خود برود. اگر هم می‌رفت اجازه‌ی ملاقات به وی نمی‌دادند. با خود گفت: چقدر برایش دلم تنگ شده است. اگر او بیرون از زندان بود شاید هواپیما می‌ربود.

شب را با خیال‌هایش جمع کرد. در رختخواب اصلاً تکان نمی‌خورد. از این پهلو به آن پهلو نمی‌رفت و مثل مرده بود. به یاد نمی‌آورد چگونه خوابیدن و چگونه بیدار شدنش را. وقتی صبح از خواب بیدار شد لازم دید که عثمان را ببیند. احساس تنهایی می‌کرد. مثل این‌که کمبودی دارد. اما نمی‌دانست کمبودش چیست. عثمان در منزل خواهر بزرگش بود. به محض دیدن علی گفت: مژده بده علی. علی با خود فکر کرد چه مژده‌ای؟ عثمان ادامه داد: دیشب رفیق کمال را به این‌جا (اورفا) آورده‌اند. علی به محض شنیدن این خبر شادی کرد. شادی شبیه کودکان. خواست از شادی خود را در آغوش عثمان بیندازد. اما به زحمت خود را کنترل کرد. به عثمان گفت: برای دادن چنین خبر خوشی ممنونم. زنده باشی. نمی‌دانم چه بگویم. دیشب به یاد او بودم. می‌دانی من و امدا را اویم. نتوانستم به ملاقاتش بروم. اما او آمد. آمدنش چه قدر خوب شد. عثمان: البته که خوب شد. وقتی این‌جا بود یک بار مرا فراخوانده بود و من هم به

ملاقاتش رفتم. دلم میخواست همیشه به ملاقاتش بروم. برای اینکه لو نرویم نمی‌رفتم. وقتی هم به ملاقاتش رفتم، نام او را ندادم. نام رفیق دیگرمان را دادم. علی: چرا آن وقت شما را فرا خواندند؟ عثمان گمان نمی‌کرد علی چنین سوالی از وی بپرسد. یک لحظه با خود اندیشید جوابش را بدهد یا نه.

وقتی رفیق کمال این‌جا زندانی بود در داخل زندان فاشیست‌های زیادی بودند.

گاردینی بی‌شرف برایشان اسلحه و چاقو تعبیه می‌کرد. وقتی رفقا از این وضع مطلع شده بودند یکی از شبها درب منزل گاردین رفته، او را از منزل بیرون کشیده و به مرگ تهدیدش می‌نمایند. گاردین هم آی رفیق را به من تشبیه کرد.

و به خیالش من بوده‌ام. خود را در زندان به پای رفیق کمال انداخته و می‌گوید فدایتان شوم. هر کاری بخواهید انجام می‌دهم. رفیق کمال بی‌خبر از هر چیزی از گاردین می‌خواهد بلند شود و از او می‌پرسد چه کار کرده‌ای؟ مگر چه شده؟

گاردین ماجرا را برای رفیق کمال شرح می‌دهد. برای همین رفیق کمال مرا صدا زده بود. علی: رفیق کمال به شما چه گفت؟ مگر شما گاردین را تهدید کرده بودی؟ عثمان: وقتی من به ملاقات رفتم چند رفیقای هم برای ملاقات آمدند. رفیق کمال از من پرسید بی‌خدا چرا این آدم را آن‌قدر ترسانده‌ای؟ این‌بار نوبت به من رسید که متعجب شوم. هر چه تلاش کردم نتوانستم بقبولانم که آن شخص من نبودم. رفیق کمال: تو را خوب می‌شناسم. اما بگذاریم. در حقیقت تو کار خوبی کرده‌ای. برو با او صحبت کن و 10 عدد چاقو برایمان بیاور. چاقوها خوب باشند. و بدین‌وسیله ملاقات تمام شد. علی: چاقوها را گرفتی؟

عثمان: 10 عدد چاقوي خوب گرفته و آوردم. روزي که با رفيقي ملاقات داشتيم، چاقوها را به او سپرديم. با نظارت و همکاري گاردین چاقوها به جاي مورد نظر رسيد.

علي: اين هفته بوز ملاقات با هم به ملاقات برويم. عثمان: از رفقا پرسم، اگر مناسب دیدند، برويم. روز ملاقات نتوانستند بروند. حزب ملاقات را مناسب تشخيص نداده بود. علي ناراحت شد، اما کاري از دستش برنمي آمد که انجام دهد. با خود انديشيد و گفت حزب بهتر مي داند. مي دانستند که کمال در بند ده بود. روي بند ده در آخر بلوکها قرار داشت. روي ديوارش باز بود. مي توانستند هر زمان که بخواهند به زندان نيمه سرپوش بروند. البته به استثناي شبها. در ساعاتي معين از شب آمد و رفت قدغن بود.

براي نهار خوراک و شيرينيجات بردند. خوراکي را به واسطه گري محکومان زندان نيمه باز به رفيق کمال رساندند. خود نيز با استفاده از روش هايي با وي صحبت کردند. وقتي که کمال پشت ديوار صدای علي و عثمان را شنيد، گفت:

باز هم که با هميد. اما اين بار خيلي مواظب باشيد. اگر براي بار دوم دستگير شويد ديگر آزادتان نخواهند کرد. آنان تنها از حال و وضع هم سوال کردند. از وضعيت سازمانی اصلاً سوالي نکردند. عثمان از اين که کمال دوباره به اورفا برگردانده شده مي ترسيد. از اين مي ترسيد که او را بکشند. وگرنه معنایي نداشت ابتدا به آدانا دوباره مجدداً به همان زندان اورفا بياورند. اما با زبان خود مي گفت: خوب است. دفعه ي قبل رفقا دير جنيدند و فرارش ندادند. شايد اين بار زود دست به کار شوند.

کمال گفت: بعد از این تا شما را فرا نخوانم نیاید. علی: اینجا که مشکلی برای صحبت کردن وجود ندارد. کمال: مطابق گفته‌های من عمل کنید و ملاقات را تمام کرد. آمادگی‌ها به سرعت انجام می‌شد. چهد گاردین را ملاقات کردند. وقتی به دیدن آنان رفتند برایشان باقلو و سیگارت بردند. گاردین‌ها با دیدن این سوقاتی‌ها از تعجب چشمانشان باز شد. به بهاغنه‌ی ملاقات اماکن زیادی را در زندان گشتند. گاردین آن‌ها را در سالن گرداندند. گاردین‌ها نمی‌دانستند، اما عثمان و رفقایش قصد شناسایی جاهای ضعیف و نقاط ضعیف زندان را داشتند.

گاردین‌ها با خوشحالی عثمان را در زندان مورد استقبال قرار دادند. هر وقت آنان عثمان را می‌دیدند با اصرار فراوان می‌خواستند که او به دیدنشان برود. حالا عثمان میهمان آنان بود. هر جایی از زندان را که می‌خواست می‌گشت. مثل مفتش زندان بود. گاردین‌ها اصرار زیادی کردند تا عثمان نزدشان بماند. اما گفت به شما زحمت نمی‌دهیم. کاری که کردید زیادت‌ر از این حرف‌ها ارزش دارد. و اصرارشان را با تعارفی نازک رد کرد. هنگامی که به پا خاست تا برود:

یکی از گاردین‌ها را به اتاقی خالی فرا خواند. تپانچه‌ای به مارک **Browning** از کمرش درآورده و در جیب گاردین گذاشت.

گاردین در این خصوص که با تپانچه باید چه کار کند قبلاً آگاه شده بود. آنگاه رفتند. آمادگی‌تنها به کشف منتهی نمی‌شد. در همان روز وقتی عثمان درمحلده مشغول گشتن بود دو رفیقش آمدند. عثمان هر دو را به خیابانی خلوت برد و دو سلاح کلت را در ساکی گذاشته و به آن‌ها داد و گفت: این‌ها را

درجاي امني بگذاريد. در يك جا باشند. آنان به محض دريافت سلاح ها رفتند. علي و عثمان نمي دانستند آن ها با آن سلاح چه خواهند كرد. اين گونه حدس زدند كه شايد براي كشتن كميسر آمين باشد. دو روز بعد ، دو رفيق تپانچه ها را تسليم علي و عثمان کرده و به آنان گفتند از اين ها خوب مواظبت كنيد لو نروند. نمي دانستند آن ها كيستند و چه كاري انجام خواهند داد و چرا سازمان اين اسرار را از آنان مخفي مي دارد. وقتي هر دو در اين فكر بودند فردي آمد و با علي صحبت كرد. خطاب به علي گفت: به سخنانم خوب گوش كن. اين وضعيت مهمي است. وظيفه اي عالي به تو سپرده شده. در انجام اين كار نبايد كوچكترين اشتباهي كرد. او صحبت را به درازا مي كشاند و كش مي رفت. ولي اصل مطلب و لبّ مطلب را نمي گفت. دلش مي خواست هر چه زودتر اصل مطلب را بگويد.

اما او مثل يك صبط صوت حرف مي زد. با صحبت هايش سوالاتي در ذهن علي نقش مي بست. بعضاً خيال مي كرد منظورش را فهميده اما دوباره كه دست به صحبت مي كرد علي احساس مي كرد كه چيزي از حرف هايش را نمي فهمد. باز هم سوالاتي براي علي پيش مي آمد. اولين بار بود كه علي او را مي ديد و او را نمي شناخت. اما عثمان او را مي شناخت. علي هم به اين اعتبار مي دانست او رفيق است. علي در اين اندیشه بود كه چرا با عثمان حرف نزد، با من حرف زد؟

در اين حال آن فرد گفت: راستش اگر اين كار را با عثمان انجام مي داديد بهتر بود اما نظر به اين كمه در محله او را مي شنايند اين كار را مناسب نديديم. تنها امن تر خواهد بود. آن قدر جدول حل كنانه (كنايه از صحبت با ايما و اشاره) حرف مي زد كه علي داشت

منفجر می‌شد. می‌خواست بگوید بسه دیگر قصدت را بگو. آن مرد پرسید: فهمیدی؟ علی مثل این‌مکه از خواب بیدار شده باشد گفت: صحبت‌هایت را فهمیدم اما هنوز نفهمیده‌ام باید چه کاری انجام دهم. او در جواب علی گفت: اگر سخنانم را درک کرده باشی که می‌دانی باید چه کاری انجام دهی. این کار، کار جدی. برای حزب بسیار جای اهمیت دارد. تو هم باید مطابق جدیت و اهمیت کار با آن برخورد کنی و انجامش دهی. موضوع بازتر می‌شد و با بازتر شدن موضوع صحبت هم بیشتر می‌شد. باز هم علی ناراحت شد. دغدغه‌اش بیشتر شد. با خود گفت: این فرد مثل این‌که نیتش این است دانسته‌هایش را از ابتدای تولد تا حال برایم بازگو نماید. می‌خواهد دانایش را به زخم بکشد. رفیق کمال این‌قدر حرف نمی‌زد. سپس به فکر عمیقی فرو رفت. او یک ساعت بود که پی در پی با علی صحبت می‌کرد. علی با نگاه کردن به ساعت می‌خواست به او بفهماند دیگر کافی است. او نیم‌گاهی به علی انداخت و فهمید علی ناراحت شده است. به علی گفت: اکنون به شما می‌گویم بایستی چه کار کنی. تو فردا رأس ساعت 12 ظهر روبروی قهوه‌خانه‌ی کنار دبستان شاعر عبدي خواهی ایستاد. یکی از زندان خارج می‌شود. تو باید او را به مسجد پیامبرایوب برسانی. نکته‌ای که باید به آن دقت کنی این است که قبل از ساعت 12 آن‌جا پیدایت نشود و کار توجه‌برانگیزی را انجام ندهی. کارت این است. وقتی علی فهمید کمال از زندان خارج می‌گردد ناراحتی را به دست فراموشی سپرد. آن‌قدر خوشحال شد که انگار دنیا را به او داده‌اند. وارد دنیای احساسات و عواطف شد. دنیایی غیر قابل توصیف. آن لحظه نمی‌دانست که باید چه کار کند. خواست او را در آغوش

بکشد و اگر عیب نمی‌شد می‌خواست اشک شوقی بریزد.

او سیستماتیک حرف می‌زد. پیدا بود رفیق است. علی با خودگفت: چه می‌شد اگر از همان ابتدا ما موریتم را می‌گفت. مرا از دغدغه و دلهره کشت. در این هنگام آن رفیق رفته بود. علی که به عثمان رسید صورتش خندان بود و از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. نمی‌توانست حتی یک دقیقه در جایی آرام بگیرد و بنشیند. هر چند می‌خواست سر درون را به عثمان بگوید، اما نمی‌گفت. این سری سازمانی بود. رفاقتی و دوستی جدا و اسرار سازمان جدا. اگر مسئله را به عثمان می‌گفت یکی از مقررات سازمان، آن هم یکی از مهمترین مقررات را زیر پا می‌گذاشت. هر چند مشکل بود نگهداری این سر، اما باید نگه می‌داشت. دلش می‌خواست با کشیدن فریاد و صدای بلند به کمال بگوید که کمال را از زندان فراری خواهند داد. اما نمی‌شد. می‌گفت فردا، فردا ساعت 12. چگونه فردا ساعت 12 از راه می‌رسد؟ اگر قادر به انجامش بود همان لحظه عقبه‌های ساعت را روی 12 میزان می‌کرد. فقط این زمان بود و مقررات و قواعد مخصوص به خود را داشت. هیچ کسی قادر نبود آن را به عقب یا به جلو بکشد و یا قادر نبود که متوقفش سازد. لازم بود صبر کند. مثل پیامبر ایوب. باید منتظر رسیدن زمان می‌شد. در راه که با عثمان در حال حرکت بود، سوالات مختلفی به ذهنش خطور می‌کرد. اگر فردا اتفاقی بیفتد؟ اگر تونل دیده شود؟ اگر امشب کمال را به جای دیگر منتقل کنند؟ افکارش آنقدر مشغول بود که وجود عثمان را در کنار خود فراموش کرده بود. یکدفعه عثمان به علی گفت: علی پس از آن که آن رفیق با تو حرف زد، تو یه جوره دیگری شدی. علی

هر چند هم انکار می‌کرد اما قادر به پنهان کرده راستی نبود. به گفتن این جمله اکتفا کرد: فردا خواهی دانست. آن شب با پهلو به پهلو کردن بسیاری سرانجام شب را به صبح رساند. صبح زود از خواب بیدار شد. کلتش را به کمر بست و به عثمان گفت: من کار دارم. بیرون رفت و به محل انجام وظیفه رفت. اطراف را کنترل کرد. وقتی راه مسجد را پیدا کرد (کشف کرد) راحت شد. اما تا ظهر زمان زیادی باقی مانده بود. با بچه‌های محله که در حال توپ بازی بودند اندکی توپ بازی کرد. عثمان نیز نزد امین در زندان نیمه باز رفت. در حین خوردن غذا صحبت‌هایشان عمیق شد. امین نزدیک بود زمان موعود را فراموش کند. به ساعت نگاه کرد. عثمان ساعت را شناخت. این ساعتی بود که وی برای کمال خریده بود. امین با هیجان گفت: زود باش این‌جا را ترک کن. عثمان مسئله را فهمید. سریعاً با پایین رفتن از نردبان به سوی محله حرکت کرد. در جاده‌ی روبرو علی دیده می‌شد. به طرف علی رفت. یک لحظه که به پشت سرش نگرست حدود 20 متر دورتر کمال را دید تپانچه به دست با 12 نفر که پشت سرش در حرکت بودند. سر و روی کمال با رنگ سفید رنگ شده بود. عثمان وقتی به علی رسید، علی گفت: عثمان تودر اولین خیابان بالا بایست و منتظر باش. من خواهم آمد. عثمان فوراً به آن‌جا رفت. وقتی کمال به علی رسید، علی و امانده بود. یک لحظه نتوانست تصمیمی بگیرد که چه باید بکند. کمال که علی را در این حال و وضع دید؛ گفت: بدو. علی به طرف مسجد دوید. او این همه افراد را انتظار نمی‌کشید. تنها منتظر کمال **abi** بود. رفیق کمال خودش نقشه‌ی فرار را ریخته بود. از بیرون زندان تنها سلاح و وسایل‌کندن و



سوراخ کردن دیوار برای وی تعبیه شده بود. نقشه دقیق انجام شده بود.

دیوار آشپزخانه به دیوار زندان نیمه باز چسبیده بود و در آن کمد لباسی بود که دیوار پشت کمد لباس را سوراخ کرده و از آن خارج می‌گردد. کسی دیگر از آن مطلع نبود. ساعات آخر به آن‌هایی که می‌بایست فرار مند اطلاع داد. وقتی کمال از زندان نیمه باز به طرف در می‌آمد، گاردینی که روی صندلی نشسته بود کمال را می‌بیند. در این لحظه کمال تپانچه به دست به او رسیده بود. گاردین خیال کرد او را می‌کشد. کمال کمال گفت و زبانش بند آمد و از هوش رفت و به زمین افتاد. همه ی محکومان این منظره را می‌دیدند. نگبان روی دیوار درحالی‌که سلاحش را به گردنش آویزان کرده بود آواز می‌خواند و منتظر اتمام ساعت نگهبانیش بود. کمال و رفقاییش در نزدیکی او بودند و به خانه‌های محله رسیده بودند. اما او همچنان آواز می‌خواند. کمال به علی می‌گفت: زود باش، برو. او را راهنمایی می‌کرد. علی با دویدن در 5 دقیقه به مسجد رسید. به محض رسیدن به مسجد اولین چیزی را که دید یک تاکسی بود که هر چهار درش باز بود و دو جوان سلاح یوزی در دست در تاکسی بودند. فرصتی برای صبر کردنه نداشتند. کمال را در تاکسی گذاشته و حرکت کردند. محکومان دیگر نیز از آنجا دور شدند. کمال در هنگام سوار شدن به تاکسی فریاد زد: علی از منطقه دور شو و از خود محافظت کن. علی می‌خواست پر درآورد و پرواز کند و هر چه زودتر به عثمان برسد. هنوز به عثمان نرسیده بود گفت: پاره شد، پاره شد. و به طرف عثمان دوید. کسانی که او را می‌دیدند، خیال می‌کردند که او عقل از کف داده و دیوانه شده است. وقتی که به

عثمان رسید؛ عثمان: علي چه شده؟ چه چيزي پاره شده؟ علي به شادي عثمان را بغل کرد و با صدایي هيجان‌انگيز گفت: شکم استعمار را پاره کردیم و کمال داداش را از دستشان فراري دادیم. سپس گفت: اينجا نمائيم. دشمن به محل می‌آید. به گاه حرکت می‌گفتند: امروز روزي تاريخي است و نبايد آن را فراموش کنیم. امروز روز دريده شدن شکم استعمار است. می‌خواست بدون وقفه حرف بزند و شادي درونش را با عثمان تقسیم کند. علي: عثمان امروز چندم ماه است؟ عثمان در حالی‌که به ساعت تقويم‌دارش می‌نگریست، جواب داد: امروز دوازدهم ماه است. در 12 ماه ايلول 1979، نزدیک نیم ساعت از رویداد گذشته بود. حرکتی به چشم نمی‌خورد. مثل اينکه دشمن وامانده شده بود. چگونه بايد کمال‌پير که به گفته‌ي آنان تروريستي بزرگ است فرار نماید. به غرورشان برمی‌خورد. بعد از ماجرا وقتي که نیروهاي امنيتي بيرون از زندان ماجرا را به مرکز ژاندارمري اطلاع دادند، باور نکرده بودند.

علي و عثمان به جاي ديگري از محله و به مرکز شهر رفته بودند. خيلي گرسنه بودند. به خانه‌اي رفته و غذا خوردند. خانواده غذايشان حاضر بود. فوراً خوردند و بيرون آمدند. دغدغه‌ي خاطر داشتند از اين‌که چه روي خواهد داد. براي دیدن حرکات دشمن تصميم گرفتند به قلعه بروند. از قلعه بالا رفتند. در اينجا شهر و راه‌هاي منتهي به زندان در معرض دیدشان قرار داشت. از پاسگاه یک هلیکوپتر برخاست. و راهي را که از زندان جدا می‌شد به نام *eğci kale* را زیر تعقيب گرفت و سپس اطراف کوه را کنترل نمود. زندان مملو از ماشين‌هاي پليس و نظامي شده بود. یک ماشين پليس به خانه‌اي

که در آن غذا خوردند رفت. به نظر می‌رسید کسی از آن‌ها گزارش کرده باشد. در قلعه در امان بودند. به فکد کسی نمی‌رسید که به قلعه آمده باشند. می‌دانستند که پلیس ناکام خواهد ماند. به صحبت‌هایشان ادامه دادند و به بیرون هم می‌نگریستند. در پایین آن‌ها دیده می‌شد. یک گروه توریست در حال دادن غذا به ماهیان بودند. اهالی شهر بی‌خبر از هر چیزی مورچه گونه در رفت و آمد بودند. عثمان: علی تو داستان عین زلیخا را می‌دانی؟ علی: چیزهایی شنیده‌ام. ولی از درست بودن یا نبودنش اطلاعی ندارم. وقتی علی این‌گونه پاسخ داد، عثمان: حکایت در میان مردم به این صورت است: در اینجا پادشاهی می‌زیسته به نام نمرود. خدا-شاه بوده. کاهنایی داشتند. کاهنان می‌دانستند سرنوشت خدا-شاهان چه خواهد شد. یک روز کاهنان به نمرود گفتند: امسال باید هم‌همی اطفال متولدشده را بکشی. زیرا در میان این اطفال، طفلی هست اگر بزرگ شود ضد تو قیام خواهد کرد. لذا نمرود دستور داد آن سال تمام بچه‌های نری که متولد می‌شوند را بکشند. در آن سال هم‌همی کودکان پسر تازه متولد شده را به‌جز یک پسر کشتند. او هم فرزند مردی بود مجسمه‌ساز. که هیکل خدایان قبیله را می‌تراشید. وقتی فرزندش متولد شد، فرزندش را به غار کوچکی نهاد. عثمان با دستش اشاره به غار نمود و گفت: در داخل غار آبی موجود است. آبی شفاف. آن‌قدر که می‌شود سوزن را در ته آن دید. آب خصوصیتی دارد کم و زیاد نمی‌شود. زمستان و تابستان یک اندازه است. علی: آن قدر در خصوص آب صحبت کردی که من خیلی به آن اشتیاق پیدا کردم. عثمان: صبر کن. هنوز تمام نشده است. این غار خصوصیات دیگری نیز داراست.

نیت کرده و سکه‌ای را در آب زلال می‌اندازی، نیازت برآورده می‌شود. کوچک که بودیم از دست معلم فرار کرده به این جا آمده. سکه‌ها را برمی‌داشتیم. وقتی بزرگ شدم و از این کار احساس گناه کردم برای جبران مافات به گدای محله پول می‌دادم. این عمل را مثل عمل روزانه کرده بودم. علی: به راستی خیلی عجیب است. تو قرآن هم خوانده‌ای؟ آری. قبل از پیوستنم به این گروه مسلمان خوبی بودم. سپس شروع به بازگو کردن ادامه‌ی حکایت نمود. به این غار هر روز غزالی می‌آمد و نبه آن طفل شیر می‌داده است.

به جهت بزرگ شدن در غار و نداشتن اسمی مردم به او برهیم لقب دادند. می‌دانی که ما به تخته سنگ‌های بزرگ هیم می‌گوییم و مردم بعداً به او ابراهیم گفتند. عرب‌ها و عبرانی‌ها نیز به او آبراهام گفتند. اما اسم حقیقی او برهیم است که در کردی به معنای جلوی تخته سنگ قرار داشتن است. با سپری شدن ایام ابراهیم بزرگ شد. او مشاهده کرد هر قبیله‌ای با در نظر گرفتن بزرگی آن دارای بتی مخصوص است. نمرود بزرگترین و رئیس آن خدایان بود. ابراهیم به این مسئله اندیشید که همه‌ی خدایان را در یک خدا جمع کند. برای این منظور دست به تبلیغات علیه خدایان زد.

پیدا است که نمرود ین را برای خود خطر می‌دید. و در صدد کیفر دادن وی برمی‌آید. در آن عصر در روزی مشخص فرزندان پسر به خدایان قربانی داده می‌شدند. برای مراسم قربانی از همه‌ی مردم دعوت می‌شد و قربانی ذبح می‌گردید. پس از پایان مراسم باید به زیارت بت‌ها می‌رفتند. وقتی به زیارت بتان رفتند، همه‌ی بتان را شکسته یافتند، به جز بت بزرگ که تبر بر دوشش آویزان بود. از

ابراهیم مشکوک شدند و گفتند کار اوست. چون او دشمن خدایان ماست. جز او کسی نیست. ابراهیم را دستگیر کردند و نزد بتان آوردند. خطاب به او گفتند: چرا بت‌خدایان ما را شکستید؟ ابراهیم با اعتماد به نفس گفت: من نشکستم. اگر باور نمی‌کنید از بت بزرگ بپرسید. آن بت دیده که چه کسی بت‌ها را شکسته است و یا خودش بت‌ها را شکسته. بنگرید تبر هم روی دوش اوست. بازجو گفت: اما او یک سنگ است، نه می‌بیند و نه می‌شنود و نه می‌تواند بشکند. ابراهیم: مادام که نمی‌تواند ببیند، بشنود چگونه توانایی اداره مردم را داراست؟ آخرش ابراهیم را مجازات می‌کنند به اتهام شکستن بت‌ها و اهانت به خدایان. مجازاتش سوزاندن در آتش است. آن‌ها می‌گفتند مگر آتش بتواند چنین مرضی را پاک کند. برای سوزاندن ابراهیم فرمان داده شد هرکس هیزم بیاورد. به جای کودکان پدران‌شان و به جای پیران اقوام آن‌ها. سرانجام آتش روشن کرده و با منجنیق ابراهیم را در آن پرتاب کردند. ابراهیم در میان منجنیق‌هایی به بلندی مناره گذاشته شد و به آتش پرتاب شد.

وقتی ابراهیم به داخل آتش پرتاب شد، خدای ابراهیم آتش را آب کرده و درخت‌های ناسوخته را به ماهی تبدیل می‌کند. تقدس ماهی‌های داخل حوض آب به این مناسبت است. ابراهیم معشوقه‌ای به نام زلیخا داشته. زلیخا دخترنمرود بود. ابراهیم را دوست می‌داشت و به خدای او ایمان آورده بود. به جایی که ابراهیم در آتش انداخته شده، رفته گریه کرده و اشک‌هایش جمع شده حوضی را تشکیل می‌دهد. به این حوض، حوض عین زلیخا گفته می‌شود. عین در عربی به معنای چشم است.

ابراهیم وقتی که نجات یافت با قبیله اش 12 قبیله ی دیگر را راضی کرد. و به سوی کنعان مهاجرت می نمایند. مثل APO و کمال abi ما که برای رهایی از دست ظالمین معاصر به کنعان کوچ کردند. عثمان : شکل دیگر داستان اینگونه بود. علی: حکایت پر درس و عبرتی بود. خیلی از آن خوشم آمد. عثمان: قصد دارم شکل دیگر را برای تعریف کنم. علی: اگر بگویی بهتر خواهد بود. برای تبلیغات در میان مردم حکایت خوبی است. مردم از داستان های اینچنین بسیار خوششان می آید. نمرود خدا\_شاه است و ابراهیم edesa (اسم اورفای کهن).

رئیس قبیله ی بزرگی بود. ابراهیم برای دستیابی به اقتدار احتیاج به خدای واحد داشت و آن دفاع می کرد. عصر پایانی خدا\_شاه بود. نمرود نیز فکر ابراهیم یعنی خدای واحد را قبول داشت. اما یک شخص نیست، یک سیستم است. برای به زیر کشیدن یک سیستم لازم به سیستم دیگری هست. باید سیستم کهن را برانداخت. اما برای آن لازم است ایدئولوژی سیستم نوینی را آفرید.

در آن زمان افسانه های ایدئولوژی بودند. اینکه باید معجزه نشان خلق می دادند. برای همین نمرود و ابراهیم اتفاقی درست می کنند. نمرود می گوید: ما آتش بزرگی روشن می کنیم و شما را در آن می اندازیم. اما در پشت آتش ایپک (ماده ای شبیه پنبه) درست کرده و شما را نه در آتش بلکه در مسان کوهی از پنبه می اندازیم. شما هم بلند شده و خود را از دیدها و نظرها دور خواهی کرد.

به این ترتیب مردم بیشتری به تو ایمان آورده و شما را تقدیس خواهند کرد. رویدادی اینگونه درست نمودند. نکته ی دیگر در اینجا وضع زلیخاست. آتش شعله ور شده، شعله هایش به

آسمان بلند می‌شود. کسی به منجنیق ابراهیم نزدیک نمی‌شود. زلیخا که این صحنه را دید تحمل نکرده به جای ابراهیم خود را در میان شعله‌های آتش انداخت. علی که این حکایت را شنید به یاد زینب افتاد و دلش پُر از درد و رنج شد. با خود فکر کرد آیا زینب هم به من این‌گونه وابسته است. خانه‌ی زینب در سرازیری روبروی قلعه قرار داشت. در جایی که نشسته بودند، خانه‌ی زینب خوب نمایان بود. اما چون که خودشید پشت کوه نمرود تابیده بود، سایه‌اش بر خانه‌ی زینب افتاده بود. در خانه حرکتی دیده نمی‌شد. هر چند از دور هم که می‌بود، حرکتی از زینب علی را خوشحال می‌کرد. و خوشحالی‌اش را زاید می‌کرد. عثمان وضعیت علی را می‌دانست. برای مزاح با علی گفت: رفیق علی در آنجاها چه می‌بینی که این قدر تو فکر فرو رفته‌ای؟! علی خجالت کشیده و گفت نه نه چیزی نیست. به فکر کمال **abi** افتاده بودم.

زینب دختر خانواده‌ای بود که سه سال پیش از ده به ائرفا کوچ کرده بودند. یکی دو سال از علی کوچکتر بود. هر چند سه سال می‌شود که به شهر آمده، اما خصوصیت شهری به خود نگرفته است. حالا هم به شکل شیخانی لباس می‌پوشید. از زمانی که خواهر بزرگش ازدواج کرده، کار خانه را او انجام می‌دهد. از میهمانان به شیوه‌ی سنتی روستایی پذیرایی می‌نماید. مانند یک زن تمام عیار رفتار می‌کند. وقتی که می‌خندد خال گونه‌اش او را زیباتر جلوه می‌نماید. آن قدر موهایش سیاه و پر پشت بود که موهایش را به شکل چهار پلکه درست می‌کرد. علی و زینب بسیار کم می‌توانستند یکدیگر را ببینند. به همدیگر علاقه و عشقشان را با نگاه کردن و تبسم می‌فهماندند. با صحبت کردن نه، بلکه

عاطفه‌ای تمیز بود. علی به خودش قول داده بود پس از انقلاب با وی ازدواج نماید. اما چه وقت انقلاب پیروز می‌شود معلوم نبود. به این خیال و امید می‌زیستند و هیجان زندگی و سرزندگی احساس می‌کردند. وقتی خورشید غروب کرد علی و عثمان از قلعه پایین آمدند. لازم بود جدا جدا به محله می‌رفتند. اگر هر دو همراه هم دستگیر می‌شدند خوب نبود. عثمان: من به محله‌ی دیگری می‌روم. تو هم از خودت محافظت نما. اگر کار عاجلی نداشتی برای مدت چند روز به محله نیا. علی: باشد، این کار را می‌کنم. دقت خواهم کرد. چون که سامنان محله نیز مرا دیده‌اند. ناچاراً بایستی از هم جدا می‌شدند. فقط نمی‌خواستند از هم جدا شوند. مثل اینکه صدایی از درونشان به آن‌ها می‌گفت که دیگر یکدیگر را نخواهند دید. اما هیچ‌کدام این احساس را به هم نمی‌گفتند. آن‌ها حتی از یک ساعت دیگر و سرنوشت خود نمی‌توانستند مطلع باشند. مدت زیادی در محله‌ی قلعه قدم زدند. این محله، محله‌ی قدیمی بود. تمام خانه‌ها، خانه‌هایی تاریخی بودند. خیابان‌هایش با سنگ سیاه سنگفرش شده بود. به جهت آرام بودن محله، پلیس خیلی به آن‌جا رفت و آمد نمی‌کرد. اگر پلیس هم می‌آمد، خیابان دارای کوچه‌های تنگی بود که انسان می‌توانست خیلی زود از دست پلیس نجات یابد. از سویی گرسنه بودند و از دیگر سو نمی‌توانستند تا صبح در خیابان‌ها بمانند. نیمه‌های شب بود. درب چه کسی را بایستی می‌زدند. لازم بود تا خانواده‌ها به خواب نرفته‌اند به خانواده‌ای می‌رفتند. به امید دیدار پس از سه روز دیگر همدیگر را وداع کردند.



علي آن شب بسيار دير وقت به خانه ي سازماني واقع در ميدان توپچي رفت. ناراحت بد. ناراحتدش به جهت جدائي از عثمان بود. در خانه اي که بود رفقا بودند اما نمي توانستند جاي عثمان را بگيرند. آنها گرم نزديک علي ميشدند اما باز هم براي او عثمان چيز ديگري بود. آنها به هم خو گرفته بودند. سه روز در آن خانه مانده بدون اينکه بيرون بيايد، هر از گاهي به قهوه خانه اي که در نزديکي آن خانه واقع بود مي رفت. به اميد ديدن عثمان. ولي عثمان پيدایش نبود. با خود گفت: بهتر است سه روز را انتظار بکشم و بعداً به محله بروم و عثمان را ببينم. در پايان روز سوم به محله رفت. محله ساکت و آرام بود. علي با خود گفت: علي سه روز است شما را نديده، براي تان دلش تنگ شده است. مخصوصاً کودکان هر روز سراغت را مي گيرند. علي بچه ها را خوب درک مي کرد. به هر خياباني که مي رفت، جلوش مي آمدند و دست علي را گرفته مي گفتند علي **abi** به خانه ي ما بيا. هر کدام علي را به سوي خود مي کشيد. آن قدر درگيري آپوچي ها با بوجاق ها را خوب براي بچه ها توصيف کرده بود که بچه ها در بازيشان دو گروه ميشدند. گروه آپوچي و گروه بوجاق. با سلاح هايي که از چوب ساخته بودند در مقابل هم صف آرايي مي کردند. آن قدر استادانه و با مهارت بازي مي کردند که مثل درگيري واقعي مي نمود. نهايتاً آپوچي ها پيروز ميشدند. هر چند که در جنگ کشته هم مي دادند. گاه بازي آنان نصف روز طول مي کشيد. علي در محله از هر کس سراغ عثمان را گرفت ولي رد پايي از او نديد. به قهوه خانه اي که رفقا مدام به آنجا رفت و آمد داشتند رفت. سراغ عثمان را گرفت اما آنجا هم

نبود. گو این‌که زمین سوراخ شده و در آن فرو رفته. در این وقت علی از ناحیه‌ی مسئولی از مسئولان سازمان احضار شد. به علی گفت تو دیگر در اینجا لو رفته‌ای. همه‌ی پلیس‌ها تو را می‌شناسند. لذا شما را به حیلوان می‌فرستیم. علی چیزی نگفت بلکه خوشحال هم شد. اکنون مثل یک میلیتان به جایی که در آن متولد شده می‌رفت. می‌خواست سراغ عثمان را از وی بگیرد. اما بعداً با خود گفت: احتمالاً خوب نباشد. شاید او نیز به آنجا فرستاده می‌شد. البته ناراحت هم گردید، اما به رویش نیاورد. ابتدائاً عثمان را از دست داده اکنون نیز از مادرش و زینب دور خواهد شد. اما قبل از رفتن حتماً با آن‌ها دیدار خواهد کرد. وقتی غرق در این افکار شده بود، مسئول سازمان از جیبش قلم و دفتری درآورد و شروع به نوشتن نامه کرد. پس از اتمام نوشتن، نامه را چسباند و به علی داد و گفت: وقتی به حیلوان رفتی این نامه را به رفقا بده.

علی: رفقا را چگونه خواهم دید؟ مسئول سازمانی: به محله‌ی Karacurun برو، آنجا از هر کس سوال کنی به او می‌گویند. وقتی مسئول از محله‌ی Karacurun صحبت کرد، علی خوشحال گشت. آن محله، محله‌ی سابق او بود. رفقای زیادی در آنجا داشت. این یک فرصت بود که به راحتی دست انسان نمی‌افند. با خود گفت: شاید رفقایم آپوچی شده باشند. مسئول سازمانی: امروز آماده شو، فردا صبح حرکت کن. اما مواظب باش دستگیر نشوی. علی: باشد، دقت می‌کنم. نامه‌اش را گرفت و از قهوه‌خانه خارج شد.

شب که هوا تاریک شده بود از ماشین پیاده شد. برق بخش روشن شده بود. مغازه‌داران کم

کم درابه‌های مغازه‌ها را پایین می‌کشیدند و به سوی منزل می‌رفتند. شب‌ها معامله‌ی زیادی نمی‌شد. علی به اطرافش نگریست. نتوانست آشنایی بیابد. به طرف Karacurun حرکت کرد. آن‌جا می‌توانست آشنایی بیابد. با خود می‌گفت: رفقای که نزدشان خواهد رفت، چگونه از او استقبال خواهند کرد؟ یکدفعه به یادش آمد نامه‌ای در جیب داشت. این نامه حکم مارت شناسایی را برایش داشت. در صورتی‌که نامه گم می‌شد چگونه می‌توانست خود را بشناساند. نامه در جیبش بود. از این بابت خوشحال شد. در مرکز شهر، ابتدای خیابانی که به Karacurun می‌رفت یکی در تاریکی با صدایی بلند صدایش زد: کیست؟ علی با خود گفت: این دیگه چیست؟ بدون درنگ گفت منم از اورفا می‌آیم. به خانه‌ی رمو می‌روم. در این حال آن‌هایی را که در تاریکی او را صدا کرده بودند از راه رسیدند و در کنارش بودند. دو نفر بودند. در دست‌عرق‌کدام اسلحه‌ی کلاشینکف وجود داشت. علی با دقت به صورت و لباس‌هایشان نگریست. فهمید پلیس نیستند. به نظر می‌رسیدند "رفیق" باشند. فوراً چیز دیگری از مخیله‌اش گذشت. اگر اینان سلیمانی‌ها باشند چه خواهد کرد. این فکر او را ترساند. عرق کرد. اما از حرکاتشان چنین دریافت کرد که انسان‌هایی نیستند که کار بدی بکنند. یکی از آن دو نفر گفت: تو چگونه رمو را می‌شناسی؟ علی: همسایه‌ی ما بود. دو سال قبل منزل ما هم این‌جا بود. هماه شخص: پس وقتی با سلیمانی‌ها به جنگ پرداختیم شما از این‌جا فرار کردید. علی از این گفته ناراحت شد اما به روی خود نیاورد. گفت: خیر، این‌طور نیست. بسیار قبل از درگیری با سلیمانی‌ها ما از این‌جا رفته‌ایم. باشه. شما را به

خانه‌ی رمو می‌بریم. اگر رمو تو را نشناخت، آن وقت شما را دستگیر می‌کنیم. علی: باشه. اگر رمو مرا نشناخت، دستگیرم کنید. این دو نگهبان بودند. رفت و آمد را کنترل می‌کردند. یکی از آنان به علی گفت: برویم. علی جلوتر و نگهبان یکی دو متر عقبتر از او حرکت می‌کرد. نگهبان بسیار مواظب بود. وقتی رمو علی را در مقابل خود دید از شادی نمی‌دانست چه کار باید بکند.

به چشمانش مشکوک شد. سپس خطاب به علی: علی تو یاد این‌جا را کردی و آمدی؟ نمی‌دانی چه قدر خوشحالم. اگر مادرم تو را ببیند از شادی خواهد گریست. این را گفت و داخل خانه شدند. رمو: زمانی به ما می‌گفتی ما نمی‌فهمیم. اکنون کار می‌کنیم. والهی طلبه‌ها در این دنیا نظیر ندارند. اکنون در امنیت هستیم. نه زور ارباب و نه ترساز ژاندارمری. رمو نمی‌ایستاد و مدام مثل ضبط صوت حرف می‌زد. رمویی که قبلاً نمی‌توانست حتی دو کلمه را کنار هم قرار دهد و صحبت کند، اکنون از استعمار و انقلابیون صحبت می‌کرد. وقتی در خصوص انقلابات حرف می‌زد مانند کسی صحبت می‌کرد که خود در آن انقلابات شرکت داشته است. حرف می‌زد. می‌خندید. از گذشته و ناآگاهی‌اش می‌گفت و با علی شوخی می‌کرد. علی، می‌دانی! من اکنون یک طلبه‌ام. مادر و برادرانم دیگر قادر به نگهداری از خود هستند. علی: رمو خوشحالم از این‌که طلبه هستی. مردم به ما طلبه می‌گویند ولی در حقیقت ما آپوچی و PKK‌پی هستیم. رمو: راست می‌گویی. من این‌گونه می‌گویم. علی: زمان برای صحبت کردن زیاد هست. لازم است قبل از هر چیز مسئول این‌جا را ببینم. رمو: تو غذایت را بخور. چاییت را بنوش. نم می‌روم. اگر این‌جا باشد با هم نزدش خواهیم رفت.

علي: اکنون با هم برویم. دیگر چرا بروی و برگردی؟ رمو: نه، تو غذایت را بخور. من می‌روم و برمی‌گردم. علي دیگر اصرار نکرد و پرسید چه کسی مسئول این‌جاست؟ رمو کمی درنگ کرد و اندیشید آیا بگوید یا نه. **kivircik** در یکی از جلسات به آن‌ها گفته بود. انقلابیون اسرارشان را فاش نمی‌کنند. سر می‌دهند ولی سر نمی‌دهند. ولیعلي نزدیکترین رفیقش بود. چه می‌شد اگر به او می‌گفت. سپس گفت: مسئول این‌جا **kivircik** است. علي: این‌گونه اسمی راتا حال نشنیده‌ام. رمو تپانچه‌اش را به کمر بست و به سرعت خانها را ترک کرد. وقتی **kivircik** را دیده بود، مسئله را به او گفته و از او یک وقت ملاقات گرفته بود و برگشت. در برگشت مسئول حفاظت نیز به همراهش آمده بود. به رمو گفت: نگهبانی؟ رمو: والله اگر برای من خوردنی پیدا نکند و نخورم به سر نگهبانی نمی‌روم. ضمناً مهمانی دارم که از دور دست آمده است. مسئول نگهبانی وقتی دید بیگانه‌ای در آن‌جاست، بیش از این با رمو بحث نکرد و گفت: من نزد مهمانت خواهم ماند و به خانه‌ی ما برو و غذایت را بخور. رمو: لازم است رفیق علي را نزد رفیق **kivircik** ببرم.

اگر رمو هر شب یک کاسه دوشاب نمی‌خورد به نگهبانی نمی‌رفت. هر کس مسئله‌ی دوشاب خوردنش را می‌دانست و هر شب موضوع شوخی رفقا می‌شد.

وقتی علي وارد اتاق شد پنج، شش نفر را دید که نشسته بودند. ابتدائاً چشمش به اسلحه‌ها افتاد. به هر کدام احوال‌پرسی کرده و نشست. چشمانش **kivircik** را می‌جست. درست در مقابل او مجعد مویی نشسته بود. که

از فرط لاغری تنها پوست و استخوان داشت و در گردنش کفیه‌ای به رنگ سیاه و سفید بود. علی به خود گفت **kivircik** خودش است. نامه اشرا در مچ دستش قرار داده بود تا در صورت درخواست ارائه دهد. پس از مدتی سکوت، **kivircik**: تازه وارد تویی؟ علی: بله منم. **Kivircik**: نامه داری؟ علی فوراً نامه را به سویش دراز کرد. درست حدس زده بود. خودش بود. **kivircik** پس از مطالعه‌ی نامه خندید و گفت: تو هنوز ریش و سبیل نداری. می‌توانی در شاخه‌ی نظامی بمانی؟ این حرف برای علی گران آمد. آن قدر به خودش اعتماد داشت که این حرف را برای خود حقارت دید. با حالتی خشمگین گفت: نه نه، مشکل نیست.

**Kivircik** فردی شوخ‌طبع بود. اهل شهر بود و زیرک. با علی بسیار شوخی کرد. علی چنین برخورداري را دوست نداشت. اما آن را پنهان می‌داشت. کافی بود به عضویت شاخه‌ی نظامی درآورده شود. با خود گفت: زمانی که عضو شاخه‌ی نظامی شدم، آن وقت به تو نشان خواهم داد می‌توانم یا نه. خیال‌هایش بر باد می‌رفت اگر به شاخه‌ی نظامی نمی‌پیوست. در آن صورت پیشنهادات بازگشت می‌داد. هر چند بسیار خوشحال شده بود که از این‌که به محل تولدش برگشته، اما این برخورد چیزی نمانده بود که ناامیدش کند. اگر علاقه‌ی شدیدش به حزب نبود شاید می‌رفت. علی با خود گفت: می‌گوید مشکل پیدا می‌کني. مگر من از بقیه چه کم دارم؟ مسئله مگر داشتن ریش و سبیل است؟! این آدم مرا مسخره می‌کند. فقط این افکار را به طرف مقابل نمی‌گفت. اگر علی ناراحت می‌شد و آن را عیان می‌کرد دیگر نمی‌توانست عضو شاخه‌ی نظامی شود. بهتر آن بود که سکوت اختیار کرده و منتظر صحبت‌های **kivircik**

بماند. Kivircik از حالت علي از لب و صورتش مي‌دانست که چه قدر ناراحت و عصباني شده. او در واقع مي‌خواست ميزان پايبندي به تصميم علي را ارزيابي کند. وقتي ديد که صبر علي به نهايت رسیده و نزديک است منفجر شود و از کوره به در رود؛ خطاب به علي گفت: رفيق علي شوخي کرديم. مي‌دانم عصباني شدي. رفقا در نامه نوشته‌اند او مي‌تواند عضو شاخه‌ي نظامي شود. او نظامي و ميليتاني خوب مي‌شود. با شنيدن اين حرف چشمان علي برق شادي زد و گفت: سعي مي‌کنم لايق رفقا شوم در وطن سلاح زيادي نبود. مسئول شاخه‌ي نظامي که به او احمد مي‌گفتند اسلحه‌اي انگليسي آورده و به علي داد. علي شليک با اين اسلحه را نمي‌دانست. او تنها تپانچه را به کار برده بود. اسلحه را گرفت. دستي روي آن کشيد بلند شد و به شانه‌اش انداخت. تقريباً سلاح به اندازه‌ي قامت علي بود. سپس فشنگ‌ها را مثل اشقياي کهن کرد به صورت ضربدر به سينه‌اش بست. احمد: مي‌دانم اين سلاح براي تو دراز است. تا سلاح ديگري پيدا کنيم با اين بساز و خودت را هم آماده کن. دو روز ديگر به کمين خواهيم رفت. اگر بخت با تو يار باشد برايت ساحي به دست خواهيم آورد. علي: بهتر است دراز باشد. زيرا مي‌تواند فاصله‌ي دورتري را هدف بگيرد. با گرفتن سلاح از خوشحالي نمي‌دانست چه بگويد. مگر نه اين بود که خيالش داشتن يک سلاح وپيوستن به شاخه‌ي نظامي بود. اکنون به آرزويش رسیده است. دو روز بعد در منزل شخص ميهن دوستي به نام ولي گرد آمدند. جمعاً دوازده نفر بودند. در دست بعضي از آنها کلاشينکف و در دست بعضي ديگر G1, G3 و BK انگليسي بود. تنها علي در ميان آنها بي‌تجربه بود. در طول دو روز گذشته احمد به

او یاد داده بود که چگونه نشانه‌گیری کند. و چگونه هدف را بزند. تنها تجربه‌اش شلیک کردن چند گلوله بود. با مشاهده‌ی این همه رفیق مسلح بر خود بالید. وقتی می‌اندیشید چه کار باید بکنند؛ احمد به آن‌ها گفت رفقا سلاح‌هایشان را تمیز کنند. صدای کشیدن گلنگدن آمد. سلاح‌ها قطعه قطعه شدند. ابتدائاً شش نفر سلاح‌هایشان را باز کرده وبستند. سپس بقیه این کار را کردند. احمد نیز یک سلاح داشت. باز کرد و روغن کاریش کرد. آن گاه سرهم کرد و بست. برای باز و بسته کردن سلاح‌ها مقرراتی خاص بود. قطعه‌ای که اول باز می‌شد، آخر از قطعات دیگر سوار می‌شد. احمد به این مقررات عمل کرد. وقتی نوبت به بستن سوزن رسید، هر چه کرد سوزن در جایش نمی‌نشست. الله الله کرده و از خود می‌پرسید چرا جا نمی‌گیرد. عبدو: رفیق به من بده تا امتحان کنم. او هم هر چه تلاش کرد نتوانست. عاقبت ولی دایی توانست و موفق شد. بعد از سوار شدن قطعه احمد خنده‌ای کرد. رفقا علت خنده را از او پرسیدند. احمد: می‌دانید خاطره‌ای یادم آمد. وقتی با سلیمانی‌ها درگیر شدیم، آن‌جا رفقای زیادی بودند. آمادگی و عملیات رفقا به تأخیر افتاده بود. در وقت خود به سلیمانی‌ها ضربه وارد نشده بود. برای همین رفیق APO پرسید و علت دیر کردن را جویا شد. از این بابت عصبانی شد. مسئول این کار رفیق کمال‌پیر را احضار کرد. رفیق کمال هم اعتماد به نفس داشت و هم پایبند به عهد و پیمان‌ش. رفیق کمال‌پیر گفته بود اگر در مسئولیتم موفق عمل نکنم با رفیقم روبرو نخواهم شد. برای همین رفیق جمیل، رفیق کمال را برای خریدن یک اسلحه‌ی کلاشینکف فریتاده بود و اسم شخصی را که قرار بود کلاشینکف را از او بخرد به



وي داده بود و گفته بود: وقتي سلاح را خريدي از او بپرس كه چگونه باز و بسته ميشود. باز و بسته كردن سلاح را ياد بگير و بياور. رفيق كمال رفته بود. مطابق سفارشات رفتار کرده و به حيلوان برگشته بود. وقتي به رفقا رسیده بود گفته بود: ديگر كار استعمارگران ساخته است و سلاح را جلو رفقا قرار ميدهد. وقتي آمد منم اينجا بودم. رفيق جمیل (جمعه) گفت: كمال, سلاح را باز كن تا ما هم ياد بگيريم. كمال با اعتماد به نفس سلاح را باز كرد. بايد دوباره مي بست. مثل حال كه به سر ما آمد. ايشان نيز هر چه كردند نتوانست قطعات را سوار كند. خيلي خجالت كشيد. نميدانم چطور شد يكدفعه قطعه جا گرفت. هر كس خوشحال شد. رفيقي به وسط آمد و گفت: بار ديگر امتحان كنيم تا ياد بگيريم. همهي رفقا يكصدا گفتند: نه نه لازم نيست. بگذار بماند. اکنون هم اين بلا به سر ما آمد.

چيزي نميشه. مادام كه رفيق كمال معتقد است ميتواند با يك سلاح دولت را از پاي درآورد, ما هم ياد خواهيم گرفت. كسي از شكم مادرش سلاح شليك كردن را ياد نگرفته. آماده كاري براي رفتن به كمين در روستاي كازان اعراب بود. صاحب روستا براي آنها خبر آورده بود. گفته بود سه روز ديگر محمدجلال بوجاق, عمر و کوچعلي به روستاي ما خواهند آمد. اين سه نفر از آدمهاي جلال بوجاق بودند. افراد لجام گسيخته اي بودند. به ويژه براي ترور كردن به روستاها فرستاده ميشدند. ترور افراي كه با آپوچيها همكاري ميكردند. و يا اينكه جذب آنهايي كه با آپوچيها همكاري نميكردند. براي اين كه روستاييان آنان را جدي بگيرند به روستاهاي فقير مي رفتند. اهل آن

روستا هم فقیر بودند. دو سال قبل با فروش همه‌ی مال و دارایی خود قطعه زمینی برای امرار معاش خریده بودند. به زحمت روزگار می‌گذرانیدند. تنها یک جنبه‌ی خوب داشت. آن هم این بود که اراضی مال و ملک خودشان بود. کسی نمی‌توانست آن‌ها را از آنجا بیرون کند. روستای کوچکی بود که صاحب آن دو برادر بودند. کوچ‌علی و عمر چشم طمع به این روستا دوخته بودند. خودشان را در قالب لباس آپوچی‌ها کرده و به این روستا آمده بودند. همه‌ی ساکنین روستا، زن، مرد، بچه، کوچک و بزرگ را در خانه‌ای جمع کرده و پس از آن‌که مدتی با آن‌ها حرف می‌زنند؛ شش نفر از آنان را بیرون کشیده و به رگبارشان بسته و می‌کشند. بعد از این قضیه کوچ‌علی روستا به روستا گشته و می‌گفت من حضرت علی هستم. عمر خشتک هم می‌گفت من حضرت عمرم. آمده‌ایم عدالتشان را پیاده کنیم. پیداست انسان‌های ناجی چون ما نمی‌شود بدون زن باشند و بایستی در هر روستایی زن داشته باشیم.

به منظور خواستگاری از دختر اسماعیل به روستای قازان عرب می‌رفتند. اسماعیل ماجرا را به آپوچی‌ها اطلاع داد. آپوچی‌ها هم گفته بودند اگر آن‌ها آمدند بگو موافقت می‌کنم دخترم را به شما می‌دهم تا خوشحال گردند و تا جای مشخص شده آن‌ها را همراهی کن. بقیه‌اش را بگذار برای ما. احمد تراکتوری آماده کرد. سپس افراد گروه را سوار تراکتور نمود و به سوی روستای قازان عرب به راه افتادند. کسی آن‌ها را ندید. روستا از شهر فاصله‌ی زیادی داشت. راه خراب بود. پس از گذشت از درّه و کوه، تراکتور تق تق کنان نهایتاً نیمه‌های شب به محل مورد نظر رسید. تراکتور آن‌ها را آن‌قدر تکان داده

بود که معده‌شان جابه‌جا شده بود. چند ساعت دورتر از روستای قازان عرب، پیاده شدند. لازم بود کاری نکنند که اشقیای از وجود آنان مطلع گردد.

آپوچی‌ها نیز دنبالشان می‌کردند. به همین جهت حساس بود. لازم بود روشنایی تراکتور را نبینند. گروه اعزامی جز به پیروزی نمی‌اندیشیدند. لذا نمی‌خواستند فرصت را از دست دهند. لازم بود موفق شوند. برای همین بسیار دقیق بودند و حساس رفتار می‌کردند. نقشه‌ی عملیات را به خوبی کشیده بودند. اما گاه‌ا‌ اتفاقی می‌افتاد که اصلاً پیش‌بینی شده نبود. به جز این دلشوره‌ی دیگری داشتند که گروه در میان خود از آن گفتگو می‌کردند. اگر اسماعیل عمداً و یا غیر عمد حرکتی کند که چته‌ها را هوشیار کند و آن‌ها تدبیرشان را بگیرند، عملیات لو خواهد رفت. این فکر همه‌شان را به خود مشغول کرده بود. اما علی‌رغم همه‌ی این‌ها آنان به بهترین شکل تدبیرشان را گرفته بودند. اما در مقابل اتفاق غیر ارادی نمی‌توانستند عملی انجام دهند. روستای قازان عرب در اراضی مسطحی میان حیلوان-سیورک واقع شده بود. حدوداً 20 الی 30 خانه داشت. روستاییان امکانات اداره‌ی زندگی خود را داشتند و درداخل و بیرون از روستا زندگی صلح‌آمیزی داشتند. اشقیای این نقاط ضعف آن‌ها را دیده و از آن سوء استفاده می‌کردند. ساکنان روستا نه جسارت و نه توان مقابله با اشقیای بوجاق را نداشتند. به همین جهت از آپوچی‌ها کمک خواسته بودند. روستا در محلی مسطح بود. اما در اطراف سنگ‌های فراوانی داشت. شرق روستا مکانی پُر سنگ بود. این سنگ‌ها می‌توانست گروه را حفظ نماید. حتی اگر درگیر هم می‌شدند، آن‌ها را محفوظ می‌داشت.

گروه دوازده نفره همزمان به اتفاق دستشان بر ماشه و گوش‌هایشان را کاملاً باز کرده بودند. حتی نقس کشیدن‌هایشان را نیز کنترل می‌کردند. پس از استقرار احساس گرسنگی و میل به کشیده سیگار در آن‌ها پیدا شد. خیلی گرسنه شده بودند. تراکتور آنان را بیشتر خسته و گرسنه کرده بود. احتیاط نکرده، غذایشان را با خود نیاورده بودند. احمد تقاضای گروه را جهت کشیدن سیگار رد نمود. آنان گفتند: زیر کفیه‌هایمان سیگار می‌کشیم. روشنایی آن نمایان نمی‌گردد. احمد: ببینید رفقا. من از همه‌ی شما بیشتر سیگار می‌کشم. اما بر اراده‌ی خود مسلط هستم. اگر دشمن آتش و دود سیگار را نبیند اما بوی آن پراکنده می‌شود. برای همین نمی‌توانیم همه‌ی زحمات را هدر دهیم. عملیات را لو دهیم. شب‌هی را دیدند که از روستا به‌طرف آنان می‌آمد. هر کس ساکت شد و به تعقیب سیاهی پرداخت. ساعت دیدار را به اسماعیل گفته بودند. اما زمان موعد حاضر نشده بود. همین سبب شده بود شکشان از اسماعیل فزونی یابد. اسماعیل یک روستایی بود. برای به‌دست آوردن نیرو تکیه‌گاه دخترش را به هر که می‌خواست می‌داد. به اشقیبا، چوپان و یا چقل. دخترش حقی نداشت. نه حق انتخاب و نه حق دوست داشتن یا دوست نداشتن. بابایش می‌توانست او را فدای منافع خود کند. شب‌ه که نزدیکتر آمد، احمد سنگریزه‌های کوچک برداشت و به سویش انداخت. سیاهی صداهایی از خود در آورد. آح‌آح کرد. احمد: اسماعیل بیا ما این‌جاییم. نترس. از اسماعیل پرسید چرا سر وعده به موقع حاضر نشدی؟

سگ پسر سگ نمی‌خوابیدند. به آن خاطر دیر آمدم. به بهانه‌ی سرکشی به اسب‌ها توانستم از آن‌ها جدا شده و به این‌جا بیایم. احمد:

کار خوبی کردی که آمدی. احمد: آن‌ها از چیزی که مشکوک نشدند؟ اسماعیل: نه. شکی نبردند. ولی گفتند فردا به روستای Eslanlik می‌روند. احمد: اگر به آنجا بروند خوب نیست. اسماعیل گفت: نمی‌گذارم بروند. آن‌ها را به این‌جا خواهم آورد. احمد خوشحال شد. احمد به تُو صدای اسماعیل دقت کرد که ببیند آیا راست می‌گوید.

توفیق در انجام عملیات تأثیر خوبی بر احمد می‌گذارد. هم بیشتر دوست داشته خواهد شد و هم به حرف‌هایش بیشتر اعتماد خواهند کرد. احمد: باشه اسماعیل تو برو. اما خیلی دقت کن. بویی نبرند. ببین اگر عملیات لو رود هر کس به کار تو خواهد فهمید و برای تو نیز خوب نخواهد شد. با این حرف‌ها اسماعیل را ترسانند. احمد می‌خواست کارش را محکم کند. اسماعیل که رفت، خوردن را فراموش کردند. حتی گرسنگی به خاطرشان نمی‌آمد. تنها در فکر پیروزی در عملیات بودند. علی بدون تدبیر و آمادگی آمده بود. لباس زیادی پوشیده بود. لباس نداشت که از او در مقابل سرما حفاظت کند. رفقایش هم به او چیزی نگفته بودند. تجربه هم نداشت. چون که قبلاً در گروه مسلح فعالیت نکرده بود و فاقد هر گونه تجربه‌ای در این خصوص بود. با همان لباس‌هایی که داشت آمده بود. شاید هم از بد شانسی او بود. تا حال این‌قدر زود فصل بارندگی و سرمای زودرس نیامده بود. در نیمه‌های شب ابری تاریک آسمان را در بر گرفت. چشم، چشم را نمی‌دید. در کوه قره‌جه ضمن سرما، برف هم شروع به باریدن کرد. سرما به استخوان می‌رسید. قبل از هر کس بر علی موثر افتاد. علی شروع به لرزیدن کرد. معده‌اش هم خالی بود، لذا سرما بیشتر تأثیر می‌گذاشت. دندان‌هایش روی هم ساییده می‌شد.

اما نمی‌خواست رفقاییش از حال و وضع او مطلع شوند. هر طور باشد تحمل خواهد کرد. مقاومت خواهد کرد. نمی‌خواست در مقابل Kivircik حقیر دیده شود. با به یار آوردن تمسخرهای او با تمام نیرو در مقابل سرما ایستادگی کرد. خواست دستش را با گرمای نفسش گرم کند. به جهت قرار داشتن در کمین از حرکت کردن منع شده بودند. اگر کمی حرکت می‌کرد، گرم می‌شد. اما امکان نداشت. هوا کم کم روشن می‌شد. با ظاهر شدن آفتاب ابتدائاً به نظر رسید ابرها پراکنده می‌شوند. اما در اندک مدتی خورشید دوباره پشت ابرها پنهان گشت. آن روز ابرها چه قدر حسود بودند. اجازه نمی‌دادند خورشید طلوع کند. خورشید بازی می‌کرد. گاهاً از پشت ابرها سرکی می‌کشید، می‌خندید و دوباره پنهان می‌شد.

گروه از یک طرف منتظر بیرون آمدن خورشید، از دیگر سو هم منتظر بیرون آمدن علی و عمر از خانه بودند. باید انتظار تمام می‌شد. از شب گذشته تا حال باید گرسنگی، سرما، تشنگی، بی‌سیگاری دیگر به پایان می‌رسید. یک دفعه احمد بسیار آهسته گفت: همه موضع بگیرید و مواظب باشید. وقتی محمود دید علی حرکتی نمی‌کند به علی گفت: انگلیسی تو چه کار می‌کنی؟ پوزسیونت را درست کن. علی هوشیار شد و پوزسیونش را درست کرد. علی اولین بار بود که این اسم را می‌شنید. انگلیسی. به‌خاطر این‌که علی سلاح انگلیسی برداشته بود رفقا به او لقب انگلیسی داده بودند. اما تا حال کسی به او انگلیسی نگفته بود.

هر دو اشقیا اسب داشتند و سوار اسب شده بودند و اسب‌هایشان را در کنار هم می‌رانند. اسماعیل هم پشت سر آنها بود. اسماعیل با حرکات دست چیزهایی به آنها

می‌فهماند. وقتی به گروه نزدیک شدند، اسماعیل با آنها دست داده و جدا شد. با جدا شدن اسماعیل هر دو اسب‌هایشان را سریعتر دوآندند. خوشحال بودند. امروز برای کوچ‌علی دختری پیدا کرده بودند. روی اسب صحبت کرده و می‌خندیدند. توجهی به سرما نداشتند. سلاح را در جلو خود روی زین اسب گذاشته بودند. در پنجاه متری گروه احمد گفت: آتش. یک‌دفعه دوازده انگشت روی ماشه رفت و آتش کردند. یک‌دفعه از دوازده لوله‌ی تفنگ آتش جهید.

چته‌ها از اسبان‌شان به زیر افتادند. به اسب‌ها هر چند یک فشنگ هم اصابت نکرده بود اما از بس که ترسیده بودند تا روستا به سرعت دویدند. اسبان چته‌ها به اسب‌های آن روستا که در حال چرا بودند پیوسته و با هم از روستا خارج گشتند.

با به زیر افتاده چته‌ها از اسب، احمد بلافاصله دست به حرکت کرد و گفت دو رفیق با من بیایند. آن‌گاه به سوی جنازه‌ها حرکت کرد. علی یکی از آن دو نفر بود که با احمد دفته بود. وقتی به جنازه‌ها رسیدند، هنوز از آن‌ها صدای پازپاز برمی‌خاست. با هر صدایی جنازه‌ها تکان می‌خوردند. وقتی احمد این حالت را دید گفت: بایستید. جلوتر نروید. شاید نارنجکی داشته باشند. منفجر می‌گردد. مدتی کوتاه ایستادند. کنار جنازه‌ها رفته و یک قبضه سلاح G1 و یک قبضه G3 و سه تیپانچه با رخت‌های مخصوص را قبض نمودند. این غنایم برایشان ارزشمندار از یک خزانه بود. علی بیشتر خوشحال گشت. زیرا که قبلاً به او قول داده بودند اگر سلاحي یافتند به وي می‌دهند. احمد اشیا را گرفت و نزد گروه برگشت. احمد وقتی به گروه رسید گفت: اکنون کوچ‌علی داماد گردید. محمود هم

گفت: آره چه جورى هم. در آن دنيا احتمالاً درجه‌نم باشد. شوق و شور گروه و صفناپذير بود. براى يك لحظه هم كه باشد تشنگى و گرسنگى را فراموش كردند. اولين كارى كه بايستي انجام مي‌دادند كشيدن سيگار از توتون Adyaman بود. راه طولانى در پيش رو داشتند. مي‌خواست به روستاي اسماعيل برود و در شادمانى آن‌ها شريك گردد. در محل حادثه ماندن به صلاح نبود. در روستا بيشتر از حال و وضع ديگران. وضع امينه را مي‌خواست بدانند.

مي‌خواست بدانند كه عكس‌العملش چه بوده. حتماً اشك شادي و شوق ريخته است. 16 سال بيشتر نداشت. ازدواج با يك چته زندگى‌اش را تلخ و تاريك مي‌كرد. دنياي زيباي خيالاتش ويران مي‌گشت. اگر آپوچي‌ها نمي‌بودند كسي ياراي تغيير سرنوشت او نبود. نه پدر و نه هيچ كس ديگر.

موفقيت گروه ناشى از كارآمدي مسئول گروه بود. سرما و گرما تا استخوانشان تأثير مي‌كرد، لذا بايد هر چه زودتر به روستايي مي‌رفتند. علي از همه بيشتر آزار مي‌كشيد. او براي اولين بار بود مي‌ديد كسي را با سلاح زده باشند. و دو جنازه را اولين بار بود كه مي‌ديد. در حين حركت مدام جنازه‌هاي خونين جلو چشمش مي‌آمدند. چيزي به روستا نمانده بود. چيزي به گرم شدن و سير شدنشان نمانده بود كه علي مقاومت و توانش را از دست داد. آخر گروه نقش بر زمين گرديد و ماند. محمود كه علي را در اين حالت ديد براي روحيه دادن به وي گفت: زود باش پاشو انگليسي. كمى ديگر مقاومت كن. دود بخاري‌هاي روستا نمايان گشته. از علي حركتي ديده نمي‌شد. محمود قضيه را به احمد اطلاع داد. گروه توقف كرد. احمد برگشت و علي را



تکاني داد. آخ خداي من علي بي جان است. با اين گفته رفقا در جاي خود ميخکوب شدند. هر کس از خود پرسيد: چه شده؟ چگونه شد؟ محمود فوراً نبض علي را کنترل کرد. نبضش مي زد. محمود پس از کشيدن نمسي عميق گفت: از هوش رفته. احمد: چند نفر کنار علي بمانند، بقيه هم به روستا رفته غذا بياورند و برگردند اگر هم چيزي نيافتند نان بياورند. علي که چشمانش را باز کرد خود را در اتاقي ديد. در کنارش بخاري روشن قرار داشت. رويش يک لحاف انداخته شده بود. اولين کلماتش اين بود: من کجايم و براي چه اتفاقي افتاده؟ احمد: چيزي نيست. تنها از شدت خستگي خوابت برده. راستش سرما و گرسنگي بيشتر از هر کسي بر علي تاثير گذاشته است. با زحمت يک تکه نان و يک چاي صرف کرد. بعد از گرم شدن هر کسي خوابيد.

گروه عملياتش را با موفقيت تمام کرده بود. اهالي منطقه از يک بلا رها شده بودند و به جشن و پايبکوبي پرداخته بودند. ترس و پانيدک مردم کم کم با کشته شدن چته ها از بين رفت و جسارتي گرفتند.

روستاييان با ميانجيجري طلبه ها دعاوي چند سالي مسان خودشان از قبيل دعاوي خون و ... را حل و فصل مي کردند. ديگر به دادگاه ها و پاسگاه ها مراجعه نمي کردند و رشوه پرداخت نمي کردند. با عايداتشان از حيوانات خود نگهداري کرده و کسب درآمد بيشتر کرده و براي خود تاکسي و تراکتور مي خريدند. ديگر اهالي منطقه رفته رفته از رفتن به Cukurova و دچار شدن به بيماري و تصادف نجات مي يافتند.

گروه آپوچي روستا به روستا مي گشتند و پيام برادري و دوستي و وحدت را پخش کرده و مردم را بر عليه چته ها تشويق مي کردند و

می‌گفتند دیگر عمر چته‌ها به سر رسیده است. بدون تردید در میان گروه علی از هر کس دیگر بیشتر دوست داشته می‌شد.

خستگی و ضعف و زخم لبش که نتیجه‌ی عملیات روز اولش بود کم کم رو به بهبودی می‌یافت. در روستاهایی که گروه می‌گشت، تقریباً همه‌ی آن‌ها ساره مادر علی را می‌شناختند و پی برده بودند که علی پسر ساره است. به ار روستایی که می‌رفتند وقتی مادران علی را با آن سن و سال کم و سمپاتیک می‌دیدند می‌گفتند: علی مادر فدایت. پیش ما بمان. تو خیلی کوچکی، با این‌ها نگرد. ما هم مادر تویم. از تو نگهداری و محافظت خواهیم کرد. دیگر کار به جایی رسید که علی در هر روستایی صاحب چند مادر شد. لباس‌هایش را می‌شستند. حمام را برایش آماده می‌کردند و بهترین خوراکی‌ها را به وی می‌خوراندند.

روستاها دیگر کم کم بیدار شده بودند. به شناسنامه و هویت خود پی برده بودند. از گرد بودن خود دفاع می‌کردند. دیگر جسارت داشتند بر ضد اربابان و چته‌ها حرف بزنند. با این حال و وضع اربابان و دولت هم بی‌کار نمی‌نشستند. به شیوه‌ای مخفی شروع به رواج طریقت و شیخ‌گرایی کردند. از هر جا بیشتر و شدیدتر در روستای **kuzkoli** طریقت را رواج دادند. آنان قبلاً طریقت شیخ محمدخالد را داشتند. سپس آنان را به طریقه‌ی منجیل شیخ‌ها که در آدیامان بودند مرتبسط ساختند. **kuzkoli** یکی از بزرگترین روستاهای حیلوان بود. یکی از شبها که علی در خانه‌ی **Eyo** از ساکنان **Kuzkoy** بود؛ در ساعات دیر شب علی یکدفعه شنید که ساکنان روستا مخصوصاً زنان شروع کردن به تقلید صدای انواع حیوانات. صداهایی چون صدای گاونر، گاوماده، سگ و؟

علي از اين وضع تعجب زده از Eyo پرسيد مسئله چيست؟ Eyo گفت: روستاييان هستند. مريدان شيخ منجيلند. با صدائي که از خود در مي آورند مي خواهند به شيخ بگویند اگر بر ضد شيخ کاري کنند، مثل حيوان خواهند شد. علي براي ديدن اين رو به بيرون رفت. زنان به روي مدفوع حيوانات و خاکستر رفته و در حالي که مدفوع حيوانات و خاکستر را به روي خود مي ريختند با صدای حيوانات فریاد مي کشيدند. تا جايي که بي هوش مي شدند. منظره اي وحشيانه بود. علي با خود گفت: تنها با پيروي مبارزه مي توان انسان ها را از اين درد و وحشت نجات داد. لازم بود مردم را بيدار و آگاه نمايند و از دست شيخ هاي دروغين نجات دهند. اين گونه وضعيت و مسائلي علي را در راهي که پيش رو گرفته بود مصمم تر مي ساخت. علي چنين چيزي را نه شنیده بود و نه دیده بود. او در حيلوان ديگر ميليتان بود. هر يك از رفقا دوست داشتند با وي به عمليات و انجام کار بروند. بسيار کوشا و زنده بود. به طوري که اگر کسي ناکوشا هم با او همراه مي شد مجبور بود چون علي باشد. زندگي را دوباره آغاز کرده بود. او ديگر جزئي از محل تولدش شده بود.

علي که خود را جزئي از حيلوان مي ديد؛ اين بار به اورفا رفت. پس مي توان اين گونه گفت که يك ميليتان متعلق به جاي خاصي نيست. هر جا احتياج به مبارزه داشته باشد، ميليتان آن جا است. اورفا براي وي خفه کننده بود. عثمان هم ديگر آن جا نبود. بسياري ديگر از رفقايي را که مي شناخت نيز آن جا نبودند. تنها زينب و مادرش مانده بود. همان هايي که باعث دل بستگي او به اورفا مي شدند. هر دوي آن ها در دلش جا خوش کرده

بودند. با هزاران فکر و اندیشه و خیالی که در سر داشت به سمت خانه‌ی زینب حرکت کرد. چنان می‌نمود که قدم‌هایش ناخودآگاه برداشته می‌شوند و از طرف نیرویی پنهانی سوق داده می‌شد. وقتی به درب منزل زینب رسید، زانوانش به لرزه درآمد و مدتی ایستاد. در فکر فرو رفت چه به زینب بگوید؟ زینب چگونه از وی استقبال خواهد کرد؟

درب را زد. زینب درب را باز به رویش گشود. علی وقتی زینب را روبرویش دید زبانش بند آمد. چه قدر زیبا شده بود. زینب هم همین حال را داشت. انتظار نداشت علی برگردد. برای همین بدون این‌که چیزی بگوید درب را باز کرد. خیال کرده بود پدر و یا همسایگانش است که درب را زده‌اند. زینب با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد و شرم از آن هویدا بود به علی گفت: خوش آمدم. علی: متشکرم. دوری از تو برایم مشکل بود. برای همین بازگشتم. زینب لبخندی زد و گفت: لحظه‌ای فراموشت نکردم. برای این‌که دیگر ایستادن در جلو درب صحیح نبود به داخل رفتند. تنها با رد و بدل کردن نگاه چشمانشان حسرت و انتظار را به همدیگر می‌فهماندند. وقت زیادی نداشتند. علی مقررات سازمان را اهمال کرده بود. باید ابتدائاً نزد مسئول سازمان می‌رفت. اما چه کند. نتوانسته بود تحمل کند. پاهایش او را ناخودآگاه به این‌جا کشانده بود. لذا اجازه خواست و از منزل بیرون آمد. خوشحالی زینب هم خاموش گردید و با خود گفت: چقدر زود رفت.

مسئول سابق عوض شده بود. سیمایی جدید از علی استقبال کرد. شخصی بود عینکی و متوسط القامه. گندم‌گون. علی را به گرمی مورد استقبال قرار داد. اما به‌خاطر داشتن عینک،

نمی‌توانست از چشمانش بخواند. اسمش محمد بود. گفت: رفیق علی ما شما را از حیلوان خواستیم. از این پس در کمیته‌ی نظامی این‌جا فعالیت خواهی کرد. تجربه‌ی زیادی هم به‌دست آورده‌ای. هم در حیلوان و هم در این‌جا جاسوسان و خودفروشان زیادی هستند که بایستی از میان برداشته شوند. اما لازم است بسیار دقت کنی. اورفا دیگر مثل سابق نیست. بسیاری از رفقا دستگیر شده‌اند و اشخاصی نیز تسلیم گشته‌اند. کانال‌های زیادی هم لو رفته‌اند. خلاصه این‌که نمی‌توان مثل گذشته حرکت کرد.

علی به دقت گوش می‌کرد. محمد به حرف‌هایش ادامه می‌داد. ضمناً گفت: خبر کوچکی هم برای شما دارم. می‌دانم تو رفیق کمال را بسیار دوست داری. داداش کمال که از فلسطین برمی‌گشته، در اطراف ماردین دستگیر می‌گردد. برای همین دشمن بر ما سخت گرفته و حمله خواهد کرد.

علی وقتی که خبر دستگیری داداش کمال را شنید در جایش خشک شد. سپس با صدای ملولی پرسید: چگونه او را نکشته‌اند؟ محمد: از چگونگی دستگیری‌اش مطلع نیستم. ابتدائاً او را نمی‌شناسند. ولی وقتی او را هم می‌شناسند نمی‌کشند. علی از زنده بودن کمال بسیار خوشحال شد و با خود گفت: باز هم راهی پیدا کرده و فرار می‌کند. محمد: مشکل است دشمن بتواند او را در میان چهاردیواری نگهدارد. آن‌گاه لیست جاسوسان و مخبرانی را که بایستی در مدت زمان کوتاهی از بین برده می‌شدند را به دست علی داد. علی به مدت یک هفته در خصوص کسانی که می‌بایستی آن‌ها را می‌کشت اطلاعاتی به‌دست آورد. نقشه‌هایش را آماده کرد. سپس در خصوص این‌که در کجا، چگونه و با چه کسانی و چه وقت باید عملیات

را انجام دهد تدابیر لازم را اندیشید. پس از گذشت یک هفته آنچنان عملیاتی را انجام داد که پلیس را شوکه ساخت. پلیس خیال می‌کرد به آپوچی‌ها در اورفا ضربه وارد کرده و از بین رفته‌اند. اما اکنون آپوچی‌ها در اورفا ضربات پشت سر هم به آن‌ها وارد می‌آورند. ارتباط جاسوسان و مخبران را با پلیس قطع نموده بود. پلیس در مدت کوتاهی انجام دهنده‌ی این عملیات را شناسایی کرد. سازمان نیز از این امر مطلع شد. لذا تصمیم گرفت به سرعت علی را به عرصه‌ی مبارزاتی در فلسطین بفرستد. اما مخبر بزرگی مانده بود و بایستی از بین می‌رفت. زنده ماندن او علی را بسیار آزار می‌داد. رفقا قبل از این او را در حیلوان زخمی کرده بودند. از آنجا فرار کرده و به اورفا آمده بود. در اینجا فعالیتش را فعال‌تر انجام می‌داد. مشهور به TipiçiAlo بود. فردی ضعیف الجثه‌ی بلند قامت. بینی و صورت Tipiçi شبیه روباه بود. وقتی حرکت می‌کرد پلیس پنهانی از دور مواظبش بود. روزی در حالی‌که در قهوه‌خانه‌ی dört yolنشسته بود علی از وجودش در آنجا مطلع شد. زمانی‌که علی به درب قهوه‌خانه رسید، Tipiçi ورق بازی می‌کرد. علی او را نشانه گرفت. اما تیر دوم را شلیک نکرده بود که پلیس به تیراندازیش پاسخ داد.

**Alo** زخم جزئی برداشت. علی نیز از شهید گشتن و دستگیری رهایی یافت. پس از آن می‌گفت: حیف شد چرا او را نکشتم. از خود می‌پرسید: چگونه نتوانستم بکشمش، چگونه نتوانستم پلیس را ببینم؟ دیگر ماندن علی در شهر خطرناک بود. آدم‌های Tipiçi و Mit در محله‌ها دست به بازرسی زده بودند. آنان تنها روی یک نکته تمرکز می‌کردند. هر گونه

که هست باید علی را به دست آورند. زنده یا مرده. پلیس فعالیتش را در این خصوص توسعه می‌داد. لازم بود سازمان هر چه زودتر علی را از اورفا بیرون ببرد تا از دست نمرودیان نجات یابد و به کنعان برود. علی با شنیدن این خبر خوشحال نشد. جدا شدن از سرزمین مادری، خاک و دوستان و دوستانانش و بریدن از خاطرات برای او مشکل بود. جدا شدن از وطن و رفتن به جایی که نه می‌شناسد و نه کسی را آنجا می‌شناسد. جای غربت برای او سخت بود و آزار دهنده. دستور بود و باید می‌رفت. اگر داداش کمال آنجا می‌بود باز هم می‌توانست تحمل کند. حتی با خوشحالی هم می‌رفت. از بدشانسی رفیق کمال هم برگشته، هوای آزادی را استشمام ناکرده، شیرینی مبارزه را نچشیده، ضرباتی را که باید بر دشمن وارد می‌آورده وارد نکرده، دوباره اسیر دشمن می‌شود. در تاریکی شب و تنها به عکاسی آدسا رفت. عکسی گرفت. به عکاسی گفت فردا برای گرفتن عکسش به آنجا می‌آید. از آنجا خارج شد. صبح عکس‌هایش آماده بود. با رفقاییش وداع کرد. چشمانش پر آب شد. شاید دیگر نمی‌توانست هرگز آنانرا ببیند. به همراه یکی از رفقاییش به کوه نمرود رفت. به بالای کوه که رفت روشنایی شفق نمایان گشت. بادی خنک صورتش را نوازش می‌داد. احساسی وصفناشدنی به وی دست داده بود. مادرش را که سال‌ها با فقر و تنگدستی او را بزرگ کرده و به اینجا رسانده بود، نادیده می‌رفت. بدون اینکه دست مادر را ببوسد و دعای خیر مادر بدرقه‌ی راهش شود از اورفا خارج می‌گشت.

لبخندهای زیبا و نگاه‌های زینب جلو چشمان علی مجسم می‌شد. خورشید از بالای کوه‌ها خود را نشان می‌داد و رنگش را در دشت حران

می‌گسترانند. علی در بالای کوه نمرود، در پشت خانه‌ی یوسف به تماشای زیبایی خورشید و رنگ‌های زیبایش مشغول بود.

در میان این حزن و دلتنگی، حکایت نمرود را به یاد آورد. نمرود در جایی که علی اکنون روی آن نشسته، در آن خرابه می‌زیست. پیداست این خرابه آن سال‌ها قصر بود. قصری که تمام زیبایی‌های عالم در آن بود. ده کیلومتر دورتر از دشت حران قصرش را ساخته بوده است. شهر حران مرکز مدنیت دنیا محسوب می‌گشته. در شهر حران برایش غذا پخته و دست به دست توسط زنجیرهای انسانی تا قصر به طوری که غذا هنوز گرم بوده را به نمرود می‌رساندند.

زندگی خدایان این‌گونه بود. یونس نیز کنار علی نشسته بود. او هم همین احساسات را داشت. یونس از تمدن فرار کرده و در بالای کوهی که حتی پرنده بر فراز آن پرواز نمی‌کند و کاروانی نمی‌گذرد زندگی آرامی را می‌گذراند.

برای اولین بار عثمان علی را با یونس آشنا کرده بود.

نمرود از همین جا، همین جایی که علی روی آن نشسته؛ هنگامی که ابراهیم به همراه قبیلش با شتر و؟ از حران کوچ کرده و آنجا را ترک می‌کرد، نمرود او را تماشا می‌کرده. ابراهیم برای شروع زندگی تازه و مقاومتی تازه می‌رفته است. آری. هزاران سال بعد از ابراهیم - اکنون - کسانی که ابراهیم‌گونه برای آفریدن مقاومتی تازه، آن‌هایی که از نمرودهای معاصر فرار می‌کنند، میلیتانانی که عهد می‌بندند که دوباره برگردند از همان راه ابراهیم می‌رفتند که یکی از آن‌ها علی بود. علی از جایش برخاست.



برای آخرین بار به اورفا (حران) نگاهی  
انداخت.

سپس به یونس می‌گوید: عمو اجازه بده تا  
هوا خنک است مرخص شویم. برای مسافر پیمودن  
راه لازم است و راهمان دراز و طولانی.  
با یونس وداع گفت. به قصد رفتن به سوروچ  
که شهر؟ پایین رفتند. وقتی علی یونس را  
ترک گفت، بونس با چشمانی اشکبار و گریان  
شعری به این مضمون خواند:

کوه نمرود، غبار و دود

هوای گرگ

آن روز

غروب فرا رسید.

از سرزمین شرّ آمده بودند

خائن و ترسو بودند

به مانند پیامبران

کشیدند به صلیب

بدنشان را به میخ کشیدند

نه شب و نه روز

بعد از ظهر جانشان ستانده شد

آن روز شب فرا رسید.

نه صدا و نه سرّی دادند

صدایشان بلورها را سوزاند

همه‌شان هم اهل اورفا بودند.

عثمان رفت. علی رفت. گگزگُر رفت. همه‌شان

هم اورفایی بودند.

مرز با سیم‌خاردار پرپشت بسته شده بود.  
کیلومترها مین‌گذاری شده بود. در مرز  
ایستاد و به جایی که می‌بایست برود نگریست.  
به اندازه‌ای که چشمش می‌دید و مانند سرابی  
بود. مثل او کسان زیادی در مرز جمع شده  
بودند تا به کنعان بروند. برای این ه به  
سلامت از سیم‌خاردار و میدان‌های مین و  
دیدبانی و سنگ‌های مرزبانان بگذرند احتیاج

به راهنما داشتند. راهنما، آن قاچاقچی حاضر نبود. او ده-پانزده روز قبل از اینجا به جای دیگری رفته بود. آن‌ها می‌بایستی پانزده روز در آن روستا که دشتی مسطح و روستایی کوچک بود و امنیتی هم نداشت بدون اسلحه و - محافظتی منتظر می‌ماندند. اگر اسلحه هم داشتند باز هم امکان داشت بمانند، اما سلاح هم نداشتند.

علی با خود گفت: بهتر آن است به عقب برگردم. نکشتن آن بی‌ناموس لایق انسان انقلابی نیست. اگر زنده بماند در اورفا بلای جان رفقا خواهد شد. پدر بزرگانمان گفته‌اند: مار را زخمی رها مکن. سپس با خود فکر کرد که زنده گذاشتن چنین بی‌ناموسی درست نیست. دو روز با خودش کلنجار رفت. سپس تصمیمش را گرفت. ایستاد و گفت: برای ی شخص انقلابی میلیتان ده روز زمان خود را بی‌کار گذراندن، بدون انجام کاری زندگی کردن صحیح نیست. لذا تصمیم گرفت تا آن زمان برود و برگردد. وقتی به رفیق مسئولش وضعیت را گفت، او هم قبول کرد و تپانچه‌ای به کمرش بسته و به راه افتاد.

## فصل سوم

چشمانش را گشود. قادر به دیدن چیزی نبود. خیال می‌کرد چشمانش بسته شده دنیایی تاریک تاریک بود. سرش درد می‌کرد. در اطراف این دنیای تاریک می‌چرخید. یا اینکه در آن دنیای تاریک او مثل توپی بود که می‌چرخید. نتوانست به این وضع معنایی بدهد. خیال کرد

کابوس می‌بینند. بسیاری اوقات در خواب کابوس می‌دید. در میان خون و عرق مانده بود. برخاست. وقتی برخاست کابوس غیب شد. این دفعه جانور کابوس نبود. تنها دنیایی ظلمانی. در این دنیا بوی بدی به مشام می‌رسید. تمام نیرو و توانش را جمع کرد تا بتواند به پا خیزد. اما نتوانست از جایش برخیزد. خواست سیاهی را با دست‌هایش کنار بزند. موفق نشد. دست‌هایش را بسته بودند. (زنجیر کرده بودند) این زنجیر بندگی بود. انقلابیون برای گسستن آن مبارزه می‌کردند. دوباره تمام نیرویش را جمع کرد، اما نتوانست آن را بگسلد. در حالی‌که تلاش می‌کرد زنجیر را پاره کند. صدای قهقهه از تاریکی آمد. مثل صدای سرد شدن کوره وار بود. صدا گفت: علی، پسرک اکنون فهمیدی کجایی؟ تاریکی قهقهه‌کنان با او حرف می‌زد. صدا، صدای انسان بود. اما کسی دیده نمی‌شد. علی با خودش گفت: نه نه. کسی که حرف می‌زند، انسان نیست. خود تاریکی است. یا اینکه بازی بدی است. دست بازش را به صورتش برد و به آرامی روی صورتش گرداند. صورتش ورم کرده بود. آنگاه سرش را کنترل کرد. سرش مثل بادکنکی پف کرده بود. صدا باز هم به گوشش رسید که می‌گفت: پسرک، حرامزاده مرا شناختی؟ از تو می‌پرسم. چرا پاسخ نمی‌دهی؟ یا اینکه زبان‌ت را قورت داده‌ای؟ علی آنقدر خسته بود که نتوانست به صدا گوش فرا دهد. خواست دراز شود تا بخوابد. اما جایی برای دراز کشیدن نبود. هر چهار طرفش را دیوار مسدود کرده بود. او را در قوطی کوچک از بتون گذاشته بودند. از شیر آب نصب شده در دیوار، قطره قطره می‌چکید. در وسط قوطی بتون سوراخی قرار داشت. علی فهمید که اینجا یک توالست است و علت بو را هم فهمید.

کم کم هوشیار می‌شد. مثل این‌که چیزهایی را به خاطر می‌آورد. باز هم صدایی که آن را نمی‌شناخت به او گفت:

خودت را به کوچی علی‌چپ نزن. چرا مثل گربه کز کرده‌ای؟ کمی قبل که برای کشتن من آمده بودی مثل گرگ بودی. وقتی این سخنان را شنید، ذهنش باز شد. به یاد آورد زمانی را که به قهوه‌خانه رفت؛ هنوز شلیک نکرده ضربه‌ی سنگینی به سرش فرود آمده و اسیرش کرده‌اند و اکنون دست دشمن است. احساساتی عجیب درونش را فرا گرفت. دلش به هم خورد. کین و خشمش را فرو خورد و گفت: بعد از این باید جنگ غیر مسلحانه انجام دهم. پس از سکوتی طولانی همان صدا گفت: جواب بده. می‌دانیم تو بیداری. اما از ترس قادر به صحبت نیستی. ببین مرا شناختی؟ فهمیدی من کی هستم؟ اگر نشناخته‌ای خود را معرفی کنم. با این سخنان شروع به تحریک کردنش کردند. علی به دادن جواب مختصری بسنده کرد: از توپ و تانک شما نمی‌ترسم. خوب فهمیدم کی هستی. سپس او رو به علی کرد و گفت: ببین اگر نشناخته‌ای خود را معرفی کنم. من Tipiçilo هستم که ماه‌ها دنبالم کردی تا مرا بکشی. تو هم باید علی چیچک پسر ساره باشی. به حالت تمسخر صحبت می‌کرد. خنده‌ای پلیدانه داشت. خنده‌اش شبیه خنده‌ی قحبه‌ها بود. علی به زورکی خنده‌ای نادلخواه کرد و گفت: اصلاً لازم نیست خودت را معرفی کنی. تو که اسم و رسمی آن‌چنانی نداری. و قهرمان نیستی. تو Tipiçi هستی. تو سگ هستی. سگی به تمام معنا. همین. یکی دیگر به وسط پرید و گفت: پسرک! لحظاتی دیگر نشانت خواهیم داد و رفتند. علی تازه متوجه شد آن‌هایی که با او صحبت می‌کنند بازجویند. خودش را آماده کرد. با خود گفت: هر کاری که می‌خواهند انجام

دهند. حرفي نخواهم زد. تصميم گرفت از اول تا آخر بازجويي حرف نزنند.

پس از مدتي صداي پاهاي زيادي فحش و ناسزاگويان در جلو درب سلول علي جمع شدند. تاکتيک اول بازجويان تاکتيک سگ بود. ابتداً گرگ را در ميان خود گرفته و سپس هر کدام از طرفي به او حمله ور ميشوند و ميخواهند فراريش دهند. وقتي که دیدند نمیتوانند و از عهده اش بر نمی آیند، آن وقت دم هایشان را جمع کرده و عوعو می کنند. سپس دنبال بهانه اي براي آشتي می گردد. بازجو هم می خواهد زود از متهم اعتراف بگیرد. وگرنه بعداً فايده اي نخواهد داشت. چون تا آن زمان سازمان تدابيرش را خواهد گرفت. اگر با اولين شوک اعتراف نگیرد بعداً مشکل خواهد بود. بعد از آن کار مشکل می گردد و شکنجه هاي زيادي لازم می گردد. در شلوغي يکي به درب سلول علي محکم لگدي زده و درب به علي برخورد می نماید. سپس با حالي وحشيانه خود را روي علي انداخت و با دستمال بدبو چشمان علي را محکم بست و دستش را که با دستبند به لوله اي بسته شده بود با عجله کشيد و به سالن برد. هر کدام از آنان با لگد و باتوم و چماق و بکس و با فحش و ناسزا به علي هجوم بردند. گفتند: پسرک حرف بزن. چه کساني را کشتي؟ چند بچه را يتيم کردي؟ چند زن را بيوه ساختي؟ صحبت کن. داد می زدند که اگر حرف نزني جنازه ات را از اينجا خارج خواهد شد. او را سر پا نگه داشته و مانند توپ پينگ پنگ به سوي يکديگر پرتابش می کردند. مانند صحنه اي از جهنم شده بود. اما علي هيچ حرکتي نمی کرد. هيچ صدايي از خود در نمی آورد. آه هم نمی گفت. علي که ساکت می ماند، بازجويان هار می شدند و حمله می کردند. هي می گفتند حرف بزن. حرف بزن.

صورت و بینی و دهان علی غرق در خون شده بود. بر اثر ضربات تمام اعضای بدنش سیاه شده و ورم کرده بود. بازجوها خسته شدند و نتیجه‌ای نگرفتند، دوباره او را به توالی انداختند و درب را به رویش بستند. به او گفتند اعتراف می‌کنی یا نه؟ خوب فکر کن و تصمیمت را بگیر. جوان هستی. هنوز سال‌های زیادی باید بمانی و زندگی کنی. به خودت ستم مکن. این‌ها را گفتند و رفتند.

علی تصمیمش را گرفته بود. سرمایه‌اش را هرگز سر نمی‌داد. مگر برخورد صحیح فرد انقلابی این نبود؟ مقاومت زندگی است. مقاومت شکست دشمن است. مقاومت کشتن دشمن است. به جای این‌که دشمن او را بکشد، بگذار او دشمن را بکشد. می‌توانست با اراده و مقاومتش موفق گردد. او با عزم، تصمیم، وابستگی به خلق، به مبارزه ظفر ارادی را به دست می‌آورد. در میدان جنگ بود که می‌شد این ظفر را به دست آورد. همه شمشیرشان را کشیده و حمله می‌کردند. زمان برای علی محلی از اعراب نداشت. شب یا روز است. اگر هم می‌دانست فایده‌ای که برای او نداشت. صدای اذان از مساجد برخاست. با صدای اذان سگ‌های شکنجه هم شروع به عوعو کردند. سگ‌ها را این‌گونه آموزش داده بودند. به محض شنیدن صدا عوعو می‌کردند تا صدا و فریاد شکنجه‌گر و شکنجه شده‌ها شنیده نشوند. علی نمی‌دانست اذان چه وقت است. ظهر، شب. معلوم نبود. چشمانش بسته بود و در قوطی تاریکی قرار داشت. خوابش می‌آمد. می‌خواست بخوابد. اما یارای خوابیدن نداشت. هر طرفش درد داشت. بازجو رفت و یک لیوان ویسکی خورده و مجدداً برگشت. قبل از رسیدنشان به سالن بوی تند مشروب آن‌ها سالن را فرا گرفت. به محض رسیدن به سالن صحنه‌های پیشین تکرار گردید.

این بار شدیدتر. این وضع که مدت طولانی به طول انجامیده بود با صدای بلندی که فرمان داد دیگر بس است، نکنید ای پسران قحبه؛ متوقف شد. صاحب صدا خطاب به آنان گفت: با این بچه چه کار دارید؟ او را می‌کشید. زود باشید از اینجا گم شوید. شکنجه‌گران توقف کردند. علی با خود گفت: فرشته آمد. اکنون با حرف‌هایش مرا نرم خواهد کرد. بازوی علی را گرفته و روی یک صندلی نشانده رفتار باباگونه‌ای داشت. اگر کسی نمی‌فهمید او را پدری مهربان می‌یافت. پدری که دلش برای پسرش می‌سوزد. علی چشمانش بسته بود و او را نمی‌دید. اما از قبل در این خصوص تجربه داشت. تاکتیک ملک و شیطان را می‌دانست. بی‌ناموس‌ها چگونه تو را به این حال درآورده‌اند؟ انسان دلش می‌آید با چنین جوانی این‌گونه رفتار بکند؟ سپس گفت: علی می‌دانم تو جوان خوبی هستی و — فرزند خانواده‌ای پاک. می‌خواهم کمکت کنم. راست بگو. به شرف و ناموسم قسم، تو را آزاد می‌کنم. علی با دقت به او گوش کرد. گفت: والهی چیزی نمی‌دانم.

اگر چیزی می‌دانستم در جواب خوبی‌هایت به تو می‌گفتم. شهروندی عادی هستم. از طریق کارگری روزگار می‌گذرانم. آن روز هم برای جستجوی کار به قهوه‌خانه رفته بودم. پلیس‌ها مرا گرفتند و به اینجا آوردند. بازجو: می‌دانم تو بی‌گناهی. PKK یی شدن به معنای این‌که تو گناهکاری که نیست. به من بگو. اسامی‌شان را به من بگو. همین کافی است. بگو و خودت را نجات بده. چرا باید کیفر گناه آنان را تو بکشی. علی: من هیچ‌گونه ارتباطی با PKK ندارم.

PKK یی که از آن حرف می‌زنی کیست؟ این اسم را تازه از تو می‌شنوم. بازجو: اگر



این‌گونه رفتار کنی نمی‌توانم کمکی به تو بکنم. تو چگونه آپوچی‌ها را نمی‌شناسی؟ علی: اسمشان را شنیده‌ام. می‌گویند در حیلوان هستند اما نمی‌دانم چه کسانی هستند. بازپرسی در قالب سوال و جواب به طول انجامید.

وقتی بازجو به علی سیگاری تعارف کرد علی آن را رد کرد و گفت نمی‌کشم. بازجو پس از این‌که مطمئن شد که نمی‌تواند نتیجه‌ای بگیرد گفت: من نمی‌توانم کاری انجام دهم و صدایش قطع شد. با قطع شدن صدا باز هم حملات شروع شد. او را به شیوه‌ای که فلسطینی‌ها را شکنجه می‌دهند بسته و به او شوک الکتریکی بستند. تمام شیوه‌های شکنجه را پیاده کردند. از دستگیری‌ش تنها یک هفته سپری شده بود. در سالگرد فراری دادن رفیق کمال‌پیر در همان روز در ترکیه کودتای 12 ایلول 1980 به وقوع پیوست. نظامیان مدیریت کشور را به دست گرفتند. قبلاً تحت نظری یک هفته بود. اما بعداً به دلخواه می‌توانستند طولانی کنند. حقوق و عدالتی در میان نبود. مرحله‌ی شدت، شکنجه، دستگیری بدون سوال و جواب و کشتن شروع شد. علی 90 روز در قوطی بتونی قرار داشت. سلول انفرادی. هر روز بیشتر از روز قبل شکنجه می‌شد. بازجویان که نتوانسته بودند در 90 روز از علی اعتراف بگیرند، هار شده بودند. علی در یکی از روزهایی که او را شکنجه می‌دادند گفته بود: من PKK‌یی نیستم. اما انقلابیم. از وظایف شخص انقلابی مقاومت کردن است. شما نیز بازجو هستید. دولت برای همین به شما حقوق می‌دهد. وظیفه‌ی شما نیز اعتراف گرفتن است. هم شما و هم من این‌جا هستیم. اگر توانایی دارید از من اعتراف بگیرید. آن وقت درجه‌ی شما بالا می‌رود. علی با این حرف‌ها بازجویان را

تحریک کرد. در روز 90 او را برای نوشتن اعتراف بردند. بازجوییش از سه سطر تجاوز نمی‌کرد: "اسم علی و شهرتم چیچک. اسم پدرم بکر، اسم مادرم ساره. با هیچ‌کدام از سازمان‌های غیر قانونی ارتباطی ندارم. بازجو: مادام که با آنان مرتبط نیستی زود باش به آن‌ها فحش بده. علی: چرا باید به انسان‌هایی که آن‌ها را نمی‌شناسم دشنام دهم؟ چرا برای خودم دشمن تراشی نمایم؟ عqlم سر جایش است. دیوانه هم نیستم. فحش هم نمی‌دهم. اگر علی را با چنین بازجویی‌ای به دادگاه می‌دادند، از لحاظ حقوقی مستندات برای زندانی کردنش وجود نداشت. پس لازم بود بعضی گناهان را به او نسبت می‌دادند. خانواده‌های محمد، حسین، احمد و حیدر را آوردند و با علی روبرو ساختند. حسین کدخدا بود. حیدر هم پسر او بود. هر دو هم از مخبران پلیس بودند. وقتی زن حسین را با علی روبرو ساختند، به محض دیدن علی زن فریادی کشید. صدایش گوش‌خراش بود. گفت: والهی آقای پلیس خودشه. او شوهر و پسر مرا کشت. او را خوب می‌شناسم. پسر ساره است. عروسم نیز این‌جاست. تنها دو ماه است عروسی کرده. تازه عروس است. در این سن بیوه شد. دیگران نیز همین حرف‌ها را زدند. اما نتوانستند به‌جز این بازجویی‌ها چیزی به علی تحمیل کنند. بازجو: ک‌علی، فرزندم. بازجوییت را خواندی و امضا کردی. اما تنها از تو خواسته‌ای دارم. بگو ببینم در لیست، کدام یک از ما بودیم؟ نوبت کدام یک از ما بود؟ وقتی بازجو این سوال را پرسید علی پس از کمی سکوت گفت: راست خواهم گفت. بعد از این نوبت خدای شما بود. وقتی این را گفت قیامتی برپا شد. علی را دو برابر 90 روز شکنجه دادند. اما باز هم حتی آه هم از علی

نشنیدند. شکنجه‌گران شکست را پذیرفتند و در مقابل علی خوار و ذلیل شدند. مجبور شدند علی را به بازپرسی ببرند. در راه که می‌بردند، علی سرخوش بود. او در دشوارترین لحظات روحیه‌اش را نمی‌باخت. تنها ناراحتی‌اش زود ترک کردن مبارزه بود. این مسئله او را به فکر فرو می‌برد. اما می‌گفت صد در صد زنده خواهم ماند و به مبارزه‌ام ادامه خواهم داد. خوشحال از اینکه نزد کمال‌پیر خواهد رفت. **Kemal abi**

تنها از زندان گریخته بود. حال هم زندان را چون قبل می‌پنداشت. نمی‌دانست تغییری کرده یا نه؟ پلیس‌ها بعضاً او را از زندان نمی‌ترساندند. اما علی این را مثل تاکتیک و شگرد پلیس می‌پنداشت. هر چه با او باقی‌ماند، تنها به **Kemal abi** برسد کافی است. بقیه‌اش چرت است. با این اندیشه‌ها نزد بازپرسی حاضر شد. بازپرس فرماندهی 1000 نفر بود. عینکش را از چشم درآورد. به پا خاست و به علی گفت: خوش آمدی. سپس صندلی را به او نشان داد که روی آن بنشیند. بازپرس تا حال با کسی دیگر این کار را نکرده بود. نه با جلال بوجاق و نه با پسر **Arus** و نه با اربابی. بسیاری از مواقع حتی در برابر از خود بزرگتر هم به پا نمی‌خاست. اما علی را با احترام پذیرفت. علی او را نمی‌شناخت. اما بازپرس او را خوب می‌شناخت. روزهای زیادی در تحقیق و بازجویی از او حضور داشت.

نقش فرشته را هم او بازی کرده بود. کسی که او را رئیس خطاب کرده بود، همان بازپرس بود. علی بازجویی کتبی خود را نیز نزد او امضا کرده بود. او در مقابل مقاومت علی متعجب شده بود. هر چند از علی بازجویی کرده و کیفرخواست اعدام مهم برای وی صادر

کند، اما احترام خاصی برای علی قایل بود. بازپرس یک نظامی بود. انسان جسور و قهرمان را دوست داشت. هر چند علی در برابر دولتی که بازپرس نمایندگی‌اش را نمی‌کرد مقاومت و عصیان کرده بود. اما علی‌رغم آن بازپرس برای علی احترام قایل بود. به نگرهبانش دستور داد برای علی چای بیاورد. علی چای را رد نکرد. بعد از 90 روز این اولین بار بود که چایی داغ از گلویش پایین می‌رفت. اما بی‌خیال بود. چای گرم درونش را گرم کرد. بازپرس: هر چند در بازجویی ادعایی را قبول نکرده‌ای اما باز هم مجبورم زندانیت کنم. علی عین بازجویی را دوباره کرد. می‌خواست از

**PKK** دفاع کند و بگوید **PKK** یی هستم اما باز با خود می‌گفت آن‌گاه حزب با او چگونه رفتار خواهد کرد؟ برای همین نتوانست در مراحل بازجویی و نزد پلیس اعتراف کند که میلیتان **PKK** است. حزب دستور داده بود کسی به میلیتانی **PKK** اعتراف نکند. در غیر آن صورت او خائن محسوب می‌شد. برای همین علی نزد پلیس گفت: من انقلابیم. نگفت من **PKK** یی هستم. اکنون در بازپرسی هم همین وضع را داشت. خیلی دوست داشت نزد بازپرس دولت بگوید من **PKK** یی هستم. اما با خود فکر کرد آن‌گاه چه جوابی به **Kemal abi** بدهم. وقتی نزدش رفتم او چه بگوید همانگونه رفتار خواهم کرد. بازپرس برای اقناع علی نفس عمیقی کشید (آه). به نظر او علی جوانی بود که فریب خورده بود. کسی است که عقل و هوش از وی ربوده شده. راه اشتباهی را طی می‌کنند بو ز طرف سازمان به‌کارش گرفته‌اند. به خیال این‌که مادام که فرماندهی 1000 نفر است و دارای تحصیلات عالی‌ه‌ی حقوق می‌لاشد و

در مدارس دولتي خوانده است مي‌تواند علي را راضي کند. به همين جهت به او چاي تعارف کرده و اينگونه احترامش را گرفته بود. براي او موفقيتي بزرگ بود اگر مي‌توانست ز ا علي اعتراف بگيرد. ولي نتوانست به آرزوهايش دست يابد. نوانست علي را راضي کند. علي قدمي به عقب برنداشت. تنها براي بازپرس چاره‌اي باقي مانده بود آن هم گفتن: علي خودت ميداني!

به ماشين زندان 30 الي 40 نفر سوار شده بودند. ماشيني که ظرفيت 6 نفر را داشت 30 الي 40 نفر را روي هم سوار کرده بودند. ماشين گوشت حملکن نازي‌ها باقي مانده از جنگ جهاني دوم بود. که از طرف دولت آلمان به ارتش ترک هديه شده بود. نازي‌ها با اين ماشين يهوديان را به کمپ دسته جمعي و اتاق گاز مي‌بردند. ماشين در سقفش پنجره مانندي بود که آن هم بسته شده بود. به جز سوراخ‌هاي کوچک جايي براي تهويه ي هوا نبود. دست زندانيان دستبند زده شده بود. ماشين با صداي زيادي حرکت مي‌کرد. زندانيان به اين طرف و آن طرف مي‌افتادند. از هر حزبي زنداني وجود داشت :

DDKD.Özgürlük yolu. Rizgari. Ala Rizgari.Kawa.  
TIKKC.İGD. Halkın kurtuluşu و سازمان‌هاي نظير آن. وقتي ماشين از محل دادگاه ويژه جدا شد. بعضي از زندانيان با زبان كردي و تركي سرود ملي را سر دادند. علي ساکت بود. در اين اندیشه بود که چگونه به اتاق رفيق کمال خواهد رفت و در زندان چگونه از وي استقبال مي‌شود.

اعترافاتي در پليس انجام نداده بود، براي همين وجدانش راحت بود. مثل يك انقلابي رفتار کرده بود. از اين دلواپس رود که

نکند از روی غفلت چیزی به دشمن بگوید. چنین چیزی را نمی‌توانست تحمل نماید. به این فکر بود چگونه این‌ها را به **Kemal abi** بگوید. تعداد زندانیان زیاد بود. نظامیان می‌گفتند ساکت شوید پسرکه. وقتی به زندان رفتید آن‌گاه خواهید فهمید. کسی گوش به آنان فرا نداد. شادی آنان بی‌مورد بود. تقریباً همه چیز را به پلیس گفته بودند. حتی چیزهایی را که خود ندیده و نشنیده بودند. همه را به پلیس گفته بودند. اما اکنون خود را انقلابی نشان می‌دادند. ماشین تکان تکان خود را به حیات زندان رساند. درب عقب ماشین باز شد. گاردها: هادی هادی. زود باشید. زود باشید پایین بیایید. سربازان و گاردین‌های زندان در حالی‌که در دستشان سلاح و باتوم بود به جلو ماشین آمدند. دشنام می‌دادند و فریاد می‌کشیدند. با لگد و - باتوم به جان زندانیان افتادند. آنان را مثل کیسه‌های سیب‌زمینی از ماشین به پایین می‌انداختند. بالا سر هر زندانی یک گاردین وجود داشت. مثل گوسفندی که به کشتارگاه ببرند، زندانیان را کشان‌کشان به داخل زندان می‌بردند. در اتاق اول ساختمان زندان ایستادند. هر زندانی را رو به دیوار قرار دادند. گاردین‌ها داد و فریاد کشیده و دشنام می‌دادند. با مشت به سر و کله‌ی آنان می‌کوبیدند. سرشان را به شدت به دیوار می‌کوفتند. به آنان می‌گفتند: زود باشید شعار دهید. آواز بخوانید حرام‌زاده‌ها. یک گاردین پس از کنترل شناسنامه‌ی همه‌ی آنان گفت: به عقب برگردید. ناچاراً به عقب برگشتند. علی خونسرد بود. و خونسردانه به عقب برگشت. این حرکت علی از دید گاردین‌ها پنهان نماند. فرماندهی پشت میز نشسته بود. پرونده‌ی همه‌ی زندانی‌ها روی

میز مقابلش قرار داشت. با نگاه به پرونده‌ها، وضعیت زندانیان را تک تک بررسی می‌کرد. وقتی به پرونده‌ی زندانی به نام Tikko رسید به صورت زیبا و براق و چشمان آبی‌ش نگریسته و گفت: چه‌کاره بودی؟ Tikko می‌ترسید نمی‌دانست چه جوابی بدهد. گفت من؟! زبانش بند آمد. او با حالتی تمسخرآمیز گفت: آره تو تو و سئوالش را دوباره کرد. Tikko : من مدیر دبستان ابتدایی بودم. فرمانده گفت: برو حرامزاده . تو اگر عمل هم باشی چیزی نیستی. زندانیان گفتند: نگاه کنید در این زندان دو گونه مکان هست و دو جا داریم. یکی، متعلق به زندانیانی است که مقررات زندان را رعایت می‌کنند. اینن اشخاصی نمازخوان هستند و راز و نیاز می‌کنند. اینان آبگرم و حمام و تلویزیون دارند. دیگر جای آن‌هایی است که پایبند مقررات زندان نیستند. اگر در میان شما کسانی هستند که پایبند مقررات زندان باشند، به آن‌ها اتاقی می‌دهم که دارای تلویزیون و حمام و آبگرم باشد. اگر رعایت مقررات را نکنید، آن وقت خواهید دید چه می‌شود. آن‌گاه از اولین زندانی که رو به دیوار ایستاده بود شروع کرد. سخنان آتاتورک را که برتابلویی روی دیوار آویزان شده بود را آورد و خواست تک تک زندانیان آن را بخوانند. کسی اعتراضی نکرد. یکی دو نفر منگه منگی کردند. با اشاره‌ی فرمانده ضرباتی چند را به آن‌ها زدند. آن‌گاه بدون هیچ گونه مقاومتی شروع به خواندن متن نمودند. نوبت به علی رسید. فرمانده — پرونده‌اش — را — خوانده بود. در پرونده‌اش با خط قرمز نوشته بود: انسان مقاومی است. و عملیات او را شمرده بودند و یادداشت نموده بودند. فرمانده : علی تو

مقررات زندان را رعایت خواهی کرد؟ علی: من بی‌سوادم. فرمانده: باشه سربازی بخواند تو نیز تکرار کن. علی قبلاً از مقاومت و زیر بار مقررات نرفتن رفیق کمال پیر و رفقای دیگر را شنیده بود. اما نمی‌دانست باید چه کار کند. ابتکار عمل را انجام داد و گفت: تا نزد رفقایم نروم تابع هیچ کدام از مقررات شما نخواهم شد. فرمانده قهقهه‌ای از روی تمسخر کرد و گفت: پس تو تابع مقررات نمی‌شوی نه؟ ببین اکنون چگونه تابعت خواهیم کرد. همه‌ی گاردین‌ها در حالی‌که آستین‌هایشان را بالا کشیده بودند شبیه عثمانی‌ها که مجارها جنگ کرده بودند در حالی‌که در دستشان تخته و سلاح و باتوم قرار داشت و افرادی هم با مشت و لگد به علی حمله کردند. فریاد زندان‌بانان و ناله‌ی زندانیان پرده‌ی گوش را پاره می‌کرد. این‌بار وقتی که آنان را می‌زدند می‌گفتند پسرک‌های حرامزاده بگویند کردید یا ترک؟ به جز علی همه‌ی زندانیان می‌گفتند: ترکیم. این حالت یک ساعت ادامه داشت. سپس با فرمان فرمانده متوقف شد. به‌ی یک زندانی را گرفته و به سالن آوردند. دیگر زندانیان را نیز رو به دیوار به صف کشیدند. پس از انجام مراسم نظامی زودباش پسرک. مدیر متن سوگند را بخوان تا آنان نیز تکرار کنند. مدیر با تمام توان شروع کرد. به سبب شکنجه صدایش بریده بریده در می‌آمد. وقتی سوگند می‌خوردند کسی توجه گاردین‌ها را به خود جلب کرد. اسمش عبدو بود. گفت: رئیس من ماشین که نیستم بدون توقف کار کنم. من انسانم. خسته می‌شوم. می‌خورم. می‌خوابم. همه‌ی گاردین‌ها بالا سر عبدو جمع شدند. به‌خاطر چنین عکس‌العملی عبدو را کتک زدند.



-نوح می‌گفت، پیغمبر نمی‌گفت. آن جمله را تکرار نمی‌کرد. (جمله‌ی بدون توقف مدام کار کنم که در متن سوگند بود.) عبد و برای پروتستو (محکوم کردن) اقدام به این‌کار نمی‌کرد. چون‌که عضو یک سازمان بود و نه میلیتان. روستایی عادی بود. یکی از هم روستاییان عبد و که از وی ناراحت شده بود گزارش داده بود گویا عبد و آپوچی است. پلیس‌ها هم پاکی و درست بودن و مقاومت عبد و را عملی میلیتانانه می‌دیدند و خیال می‌کردند به- راستی- او- بک- میلیتان است. گاردین و سربازان نیز مثل پلیس در خصوص عبد و می‌اندیشیدند. حال این‌که عبد و آن‌قدر به سوگندش وفادار بود که می‌گفت: اگر این کلمه را بگویم آن‌وقت لازم خواهد بود که به آن عمل کنم در غیر این‌صورت دروغ گفته‌ام. لذا نمی‌خواست دروغ‌گو باشد. تا زندانیان خواندن سرود (متن سوگندنامه) را تمام کردند پلیس نیز به شکنجه دادن علی مشغول بود. اما حتی صدای آه از علی استماع نمی‌گشت. وقتی از او می‌پرسیدند: کردی یا ترک؟

در جواب می‌گفت کردم و به کرد بودنم مفتخرم.

پس از شکنجه او را داخل کیسه‌خواب سیاهی گذاشته و با گفتن بمیر، در حالی‌که نیمه جان شده بود به داخل حجره انداختند. حجره تا زانو او آب توالت پر شده بود. روی بلندی رفت و نشست. به اطرافش گوش فرا داد. از هر طرفی صدای شکنجه برمی‌خاست. صدای باتوم، لگد، دشنام. از پنجره تاریک گشتن هوا را چون کابوسی رویت کرد. به هنگام پخش غذای شب، صدایی بلند از زندان برخاست. صدا شبیه صدای زنبوری بود هنگامی که از لانه اش

خارج می‌گشت. سپس سکوت حجره را فرا گرفت. یکی با صدای بلند بو قوی گفت:  
چه کسی را امروز به اینجا آورده‌اند. علی صدای کمال را فراموش نکرده بود. فوراً شناخت. از این‌که او آن‌جا بود خوشحال گشت. با لبخند تلخی گفت: من آمده‌ام. کمال نیز صدای او را شناخت و گفت: به تو خوش‌آمدگویی نمی‌کنم. چون‌که این‌جایی نیست که بگویم خوش آمدی. گفت: به خیر بگذرد. علی هم تشکر کرد. کمال به او گفت چگونه‌ای؟ علی با خود اندیشید که چه جوابی بدهد. بعداً گفت: خوبم. کمال: پس تو هم این‌جا آمدی علی؟ به این خیال بودم که جای خالی ما را در بیرون از زندان پر می‌کنی. سپس از حال و وضع بیرون پرسید.

علی: سه ماه است در مراحل تحقیق و بازپرسی‌ام. از چیزی خبر ندارم.  
مرا همیشه تنها و در یک تک سلولی نگه داشتند. تا حال نتوانسته‌ام صورت انسانی را ببینم. کمال: روحیه‌ات را از دست نده همه این‌جاییم. مقاومت می‌کنیم. خوبیم - و روحیه‌مان نیز خوب است. کمال با این حرف‌ها سعی کرد به علی روحیه بدهد. ادامه داد:  
خیری و مظلوم و جلال‌الدین هم این‌جایند. علی در خصوص رفتارش در بازپرسی مطالبی به کمال گفت و ضمناً گفت می‌سوزم از این‌که نگفتم PK کی هستم. نمی‌دانستم در این خصوص رفتار و عکس‌العمل چگونه باید باشد. کمال: خوب کاری کردی از تو انتظار داشتم و می‌دانستم مقاومت خواهی کرد. در این حال محافظین زندان (گاردین) با باتوم و دستبند داخل شدند یکی دو نفر را بیرون کشیدند و تا از هوش رفتن شکنجه‌شان دادند. یکی از این افراد علی بود. علی تازه وارد بود. می‌خواستند زهر چشمی به او بدهند و او را

بترسانند. اما علي به شعار: " تسلیمیت انسان را به خیانت و مقاومت انسان را به پیروزی می‌رساند" ایمان داشت و به آن پایبند بود. روزها و هفته‌ها و ماه‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشت. در سرما روی سیمان چون یخ مقاومت کرد. ناامید نشد. هر چه دشمن او را شکنجه می‌داد به صحیح بودن راهش بیشتر معتقد می‌گشت. او می‌گفت: اگر کاری به کار ما نداشته باشند ( ما را شکنجه نکنند) آنگاه باید ترسید.

در یکی از روزهای ماه نisan (اردیبهشت) سال 1981 دادگاهی شده‌اند. نزدیک 400 نفر باید در دادگاه حاضر می‌شدند. و با زندانیانی که در بیرون و در زندان‌های دیگری بودند جمعاً هزار نفر به همان اتهام محاکمه می‌شدند.

علي را با ماشین نظامی به دادگاه بردند. وقتی در دادگاه حضور یافتند محمدخیری , مظلوم , کمال و چند نفر دیگر در اعتصاب غذا ( روزه ی مرگ) بودند. این اولین دادگاهیشان بود. نوبت که به علي رسید, او با اعتماد به نفس به پا خاست و پشت تریبون قرار گرفت. شاهدینی نیز پشت تریبون‌های مخصوص قرار گرفتند. یک سرباز میکروفون را به اندازه ی قد او بلند کرد. علي همه ی عملیات را گفت. وقتی علي عملیات انجام داده اش را می‌شمرد, هیئت دادگاه که از شش نفر تشکیل شده بود و دارای درجه ی نظامی **albay** و **üsteğmen** بودند, رنگ صورتشان تغییر کرده و در جایشان می‌خکوب شده بودند. و علي را می‌نگریستند. علي گفت: آنان را کشتم چون که دشمن خلق بودند. از اعمال نام و پشیمان نیستم. سپس به تفصیل صحبت کرد. وقتی رئیس دادگاه که فرمانده ی 1000 نفر بود. به نام E.K گفت: علي تو چرا در

بازجویی اینها را معترف نشدی؟ علی گفت: من PKK یی هستم. PKK مقاومت کردن را به من آموخت؛ تسلیمیت را نه. نظر به این که در مراحل بازجویی میخواستند به زور از من اعتراف بگیرند، اعترافی نکردم. اما اینجا این اعترافات را به اراده ی خود انجام میدهم. هیئت دادگاه عرق شرم میریختند. وقتی خونسردی و جدیت و مقاومت علی را دیدند گیج و — و اچ به هم میگریستند. نمی دانستند چه سوالی از او بپرسند. لذا به دادگاه تنفس دادند.

اکنون هیجان و غرور PKK یی بودن را که قبلاً پنهان میکرد را میدید. سرفرازانه و مفتخرانه در حالی که چشم به چشمان هیئت دادگاه دوخته بود گفت: من میلیتان PKK هستم. اما لایقش نشدم و خودانتقادی داد. آن زمان داداش کمال و بسیاری از رفقای دیگرش در اعتصاب غذا بسر میبردند. آنها

حق آزادانه ی نوشتن بازجویی و بازجویی دادن و متوقف نمودن شکنجه های ضد انسانی را از دادگاه خواستار شده بودند.

هیئت دادگاه قول داد اما قول، قول یک دولت است. دست از اعتصاب غذا برداشتند. اما دولت رو قول خود زد. عهدش را شکست. و دولت مانند فردی بی اصل و نسب برخورد کرد. دورویی کردند. هر چند از اعتصاب غذا دست کشیده بودند اما باز هم تحت شکنجه قرار گرفتند.

زندانیان را از لحاظ جسمی تسلیم گرفتن، زندانیان طبق مقررات دولت رفتار کردن از اهداف شکنجه ها بود. اما دولت به این حد هم راضی نمی شد. بلکه چیزهای زیاده تری طلب می کرد. از همه مهمار دولت میخواست کرامت آنها را پایمال نماید. این خواسته ای نبود که انسان بتواند آن را قبول کند. اگر

پارچه‌ای یا عضوی از انسان جدا می‌کردند، تنها انسان از نظر نداشتن آن عضو ناقص می‌شد ولی اگر کرامت را از انسان می‌گرفتند دیگر چیزی برای وی باقی نمی‌ماند. همه چیزش بر باد می‌رفت. نماینده‌ی دولت در زندان فردی به نام اسد بود. اسد می‌گفت: یا باید برای زنده ماندن کرامت خود را بدهید و یا اینکه جهنم شده و می‌میرید. پیداست برای انسان با کرامت مردن بهتر از دادن کرامت است.

دولت و نماینده‌ی او در زندان تنها به تسلیم شدن زندانیان کفایت نمی‌کردند بلکه آن قدم اول بود. قدم دوم خیانت بود. اکنون آشکارا خیانت را تجویز کرده بودند. دیگر خیانت نقاب و پوشش نداشت. واضح و روشن بود. نام خیانت ترسناک بود و بویش چون تعفنی در همه جا پراکنده شده بود. افرادی بودند که به لحاظ ترس از مرگ و برای نجات جانشان خود را در آغوش دشمن می‌انداختند. خود را می‌فروختند. در حالی‌که به چشمان رفقای قدیمشان می‌نگریستند و بدون این‌که خجالت بکشند به خیانت می‌رفتند. تعداد این‌گونه افراد بسیار زیاد شده بود. و مانند حیواناتی که در میدان خرید و فروش حیوانات به فروش می‌رسند آنان نیز در معرض فروش و خیانت گذاشته شده بودند.

نمی‌بایست این وضعیت این‌گونه دوام می‌یافت. چون‌که در این‌صورت همه‌ی رنج‌ها و اذیت و آزارهایی که علی در راه هدف آنها را به جان خریده بود به هدر می‌رفت. داداش کمال به علی گفت: علی من در فرماندهیم شکست خوردم. دیگر فرمانده رده اول نخواهم شد. اما اگر یکی از رفقا مقاومت را آغاز کنند من هم نفر دوم خواهم شد و به او می‌پیوندم. در نتیجه انقلابی تنها خودش است.

خود خودش. مستقل. مسئولیتی است که خود آن را حس می‌نماید. در زندان دیگر سازمان حاکم نبود. هر کس در مقابل وظیفه‌ی انقلابی تنها مانده بود. در این تنهایی ماندن‌ها، رفیق مظلوم دوغان در 21 مارس 1982 برای تبریک گفتن نوروز به خلقش با آتش که به وسیله‌ی سه چوب کبریت برافروخته بود برای این‌که روشن‌گر راه آیندگان باشد بدنش را به آتش کشیده و به زندگیش پایان داده بود. علی در حجره‌اش تو فکر بود. این‌گونه زندگی کردن را زندگی نمی‌دانست. زندش سه، چهار رفیقی دیگر بودند. در اندیشه و فکر شروع کردن یک عملیات بود. اما به کدام یک از رفقایش می‌بایستی اطمینان و اعتماد کند تا به او بگوید. چون‌که کسی کسی را نمی‌شناخت. چه کسی چه می‌کند و یا چه می‌خواهد بکند را نمی‌دانستند. اعتماد از میان آنان رخت بر بسته بود. بالای زندان ابرهای سیاه نکبت در رفت و آمد بودند. علی تنها به **Kemal abi** اعتماد داشت که وی نیز از علی دور بود. دشمن او را در تک سلولی تنها گذاشته بود. با فکر و اراده‌اش تنها بود و تنهایی بسیار تلخی را می‌گذراند.

به فکر مادرش ساره و معشوقه‌اش زینب افتاد. آنان چه می‌کردند؟ چگونه رنجی را متحمل می‌شدند؟ مادرش را تنها یکبار در پشت شیشه دیده بود. با او حرف نزده بود. زیرا صحبت کردن با زبان مادری ممنوع بود. دشمن به مادرش یاد داده بود که با ترکی به او بگوید: **Oğlum nasılsın**. یعنی پسرم چطوری؟ مادرش دروغ گفته بود. مادرش هم می‌دانست که او خوب نیست. استخوان‌هایش نمایان و چشمانش به گودی رفته بود. یک مادر هر چند با فرزندش حرفی هم نزنند امت از طریق احساسات مادری می‌فهمد فرزندش در چه حالی است. وقتی

علي به اینها فکر می‌کرد آزار و تلخی درونش را فراگرفت. دنبال راه حل می‌گشت. او چیزی را که بایست می‌کرد یافته بود. او ناخواسته با صدای بلند فریاد برآورد: یافتم، یافتم. وقتی یکی از رفقای هم‌اتاقیش این وضع را دید فکر کرد علي عقلش را از دست داده و دیوانه شده است. به علي گفت: چه چیزی را یافتی؟ علي: هیچی، هیچی. با خودم بودم. یک‌دفعه از دهانم خارج شد. آنان نمی‌توانستند به شکلی واضح با هم صحبت کنند. لذا هر دو بدون اینکه صحبت را به درازا بکشانند صحبتشان را قطع کردند. باز هم هر کس در دنیای درون خود غوطه‌ور شد. علي روی پشتش دراز کشیده بود و به سقف حجره می‌نگریست و به فکر مشغول بود. آن چیزی را که یافته بود اعتصاب غذا (روزه‌ی مرگ) بود. اما چگونه آن را شروع می‌کرد. می‌توانست مقاومت کند اگر او را شکنجه می‌دادند برای دست برداشتن از اعتصاب غذا؟ اگر انسان یک بار شکست بخورد، برخاستنشان برای بار دوم بسیار سخت خواهد بود. دوباره اعتماد به نفس را به دست آوردن و قیام علیه آرزوهای نفسانی‌اش. اگر موفق نشود به وضعیت بدتر از این دچار نخواهد شد؟

این سئوالات را از خود می‌پرسید و دنبال جوابشان می‌گشت. سرانجام به این نتیجه رسید که بدتر از وضعیت کنونی نمی‌شود. دیروز در جلو حجره شخصی قدم می‌زد و قدم‌های تند برمی‌داشت و اسد با خوشحالی می‌گفت: خدا این‌جاست. اگر کسی خواهان زنداه ماندن است نزد خدا نرود، نزد من بیاید. علي با خود گفت: اگر با مرگم هم شده این آرزو را به دلش می‌گذارم. وقتی شروع به اعتصاب غذا تا مرگ کرد، قبلاً به اسد آن را اطلاع نخواهد داد. دقتی زان طاقت و توان افتاد و آن وقت

به او اطلاع خواهد داد. آن وقت هم شاید او را دیگر تحت شکنجه قرار نمی دادند. اگر هم شکنجه اش می دادند زودتر می مرد.

گفت، اگر رفقایم به آنها اطلاع ندهند بهتر خواهد بود. به آنها می گویم اشتها ندارم. به همین جهت غذا نمی خورم. نقشه‌ی عملیات را ریخت. تصمیمش را گرفت. از صبح دیگر چیزی نخواهد خورد. یکی از رفقای هم حجره اش گفت: علی بیای، یکی دو قاشق شوربا بخور. علی: این صبح اصلاً اشتها ندارم. مریض هستم. وقتی علی این را گفت رفقایش اصرار زیادی نکردند. غذای زیادی به آنان می دادند لذا هر روز یکی از آنان به بهانه‌هایی از خوردن غذا سرباز می زدند تا غذای کافی به رفقایش برسد. رفقایش مریضی علی را باور نکردند. علی غذای ظهر و شب را هم صرف نکرد. آن‌گاه بود که رفقای هم حجره اش از علی مشکوک شدند. به علی گفتند غذایت را بخور اگر نخوری ما نمی توانیم تحمل کنیم. این‌گونه ما را هم ناراحت می نمایي. اگر از دست یکی از ما عصبانی شده‌ای بگو. علی با صدای آهسته‌ای گفت: رفقا، نه از یکی از شما عصبانی شده‌ام و نه به خاطر متواضع بودن غذا نمی خورم. بلکه از امروز دست به اعتصاب غذا (روزه تا مرگ) زده‌ام. علی که این را گفت رفقایش از تعجب دهانشان واماند. به تلاش و تکاپو افتادند تا علی را وادار به ترک این عملیات نمایند. اگر در این مورد به دشمن چیزی بگویند در مقابل علی گناهکار خواهند شد. هر دو حالت را نیز نمی توانستند تحمل کنند. بهترین راه وادار کردن علی به ترک این عملیات بود. قبل از این بهم برای رهایی و خلاصی رگه‌های دستش را قطع کرده بود ولی مجبور شده بودند برای این‌که علی را از



مرگ برهانند مسئله را به دشمن بگویند. یکی از رفقای قدیمی علی: برای شروع این عملیات برای احترام زیادی می‌گذارم. اما در اینجا نکته‌ای را کم می‌بینم. اگر به جای تو بودم صبر می‌کردم ببینم رفقا خیری و کمال چه کار می‌کنند. اگر به تنهایی دست به یابن کار بزنی، دشمن اشتباه برداشت خواهد کرد و می‌گوید حتماً در مابین این‌ها ارتباط سازمانی موجود نیست. به نظرم تا کسی آگاه نشده، دست بردارید بهتر خواهد بود. علی مدتی فکر کرد. حرف‌های رفیق را درست می‌دانست. اما صبرش تمام شده بود. اگر حتی تنها برای حفظ جان رفقا کمال و خیری هم که می‌شد بایستی بعضی‌ها جانشان را فدا می‌کردند. وگرنه وظیفه‌ی انقلابی را انجام نمی‌دادند. یک حرکت انقلابی چگونه مغز خود را از خطرات حفظ می‌نماید. باید همین‌طور کادرهای پیشاهنگ و طلایه داران را که به منزله‌ی مغز حرکتند را حفظ کرد. با خود گفت: به جهت عمل نکردن به وظیفه‌یمان بود که رفیق مظلوم جانش را فدا کرد. عملیاتی که در آن موقع یک اخطار و دستورالعمل است. بعد از این‌که همه‌ی این افکار را از ذهنش گذراند گفت: رفیق حرف‌های درست است و منطقی. اما دیگر من امکان ندارد چنین زندگی را تحمل بنمایم. آن رفیق: حرف‌های درست است. اما عملیات فردی راهکار و راه چاره نیست. اگر این‌گونه بود با عملیات رفیق مظلوم دشمن به فشارهایش خاتمه می‌داد و یا حداقل آن را کم می‌کرد. اما برعکس آن می‌بینیم بر شدتش افزوده است. ضمناً رفقا کمال و خیری هم می‌اندیشند، منتظر رفیق به دادگاهند.

علی کمی راضی شده بود. دشمن پس از شهادت رفیق مظلوم دیگر رفقا را به دادگاه فرا

نمیخواندند. مدتی گذشت و کسی را به دادگاه فرا نخواندند. دشمن از عملیاتی که شروع شده بود (اعتصاب غذا) بسیار خوف داشت. با طولانی‌تر کردن دادگاهی‌های می‌خواستند معترفین بیشتری پیدا کردند.

علی: برای متوقف ساختن این اعترافات بایستی عملیات را انجام دهیم. باید منتظر دادگاه ماند. علی راضی شده بود. دست از اعتصاب غذا که هفت روز بود شروع کرده بود برداشت و منتظر Kemal abi شد. بر اساس گفته‌ها و تصمیمات کمال حرکت می‌کرد. برای وی چنین کاری سخت بود اما می‌بایست تحمل کند. روز شهادت رفیق مظلوم را به خاطر آورد و جلو چشمش مجسم ساخت و خاطره را زنده ساخت. مظلوم در طبقه‌ی چهارم بود. کسی از عملیاتش مطلع نبود. هنگامی‌که یک زندانی برای پخش غذای صبح (صبحانه) به حجره‌ی رفیق مظلوم می‌رود می‌بیند که رفیق مظلوم شهید شده. به هر حجره‌ای که رفته بود شهادت رفیق مظلوم را برای زندانیان گفته بود. آن روز ظهر دشمن به زندانیان چایی داد. علی در حالی‌که لیوان چای را به دست گرفته بود گفت: ما خون مظلوم را می‌نوشیم و چای را ننوشیده بود. علی آن‌گونه شده بود که گویا در آن روز قرار دارد (روز شهادت ر. مظلوم). می‌خواست گریه کند تا راحت شود، اما نتوانست بگیرد. تصادهایی که در سرش بود حل نمی‌شد.

(تصاده‌های antagonist)

رابطه‌ی زندان به تمامی با دنیای بیرون قطع شده بود. گو این‌که این‌هم کفایت نمی‌کرده، آنان نمی‌توانستند با همدیگر حرف بزنند. حتی دو نفر که در یک رختخواب می‌خوابیدند اجازه نداشتند با هم صحبت

کنند. هر زنداني با وجدان خود تنها گذاشته شده بود. تنها مي‌توانست صدای وجدانش را بشنود. از صبح تا صبح زانوهایشان را در بغل گرفته و با تمام وجود مارش نظامي مي‌خواندند. شبها پس از حضور و غياب هر کس به حجره اش مي‌رفت و پتويي به سر کشيده و مي‌خوابيد. هر چند تواليت داخل اتاق بود اما شب رفتن به تواليت ممنوع نشده بود. انسان نمي‌تواند چنين زندگي‌اي را تحمل کند. البته اگر بشود به آن کلمه‌ي زندگي اطلاق کرد.

در 20 مایس صدها سرباز تخته و باتوم به دست مثل گله‌ي خوک‌ها به حجره‌ها هجوم آوردند. صدای مارش را قطع کردند. آتش از دهانشان مي‌جهيد. هر زنداني که به دستشان مي‌افتاد آن قدر او را کتک مي‌زدند که نقش بر زمين مي‌شد. سپس دست از سرش برمي‌داشتند. ديگر صدای فریاد زندانيان به صدای بانسان شبیه نبود. صدایشان مثل صدای حیوانات وحشي شده بود که به آن‌ها حمله‌ور شده باشند.

يکي از رهبران سازمان به نام محمدخيري دورموش در يکي از سخنانش اين‌گونه گفته بود: " کردستان شبیه ويتنام خواهد شد. صدای آن انسان‌ها را فراموش نکنيد." اين حرف‌ها در ذهن علي‌خطور مي‌کرد. براي فراموش نکردنش چه بايد مي‌کرد؟ وقتي علي در حال فکر کردن ديدن صحنه‌ها بود سربازي با عصبانيت کلید را در قفل کرد و پيچاند و درب آهني با صدای باز شد. با لگد و تخته و باتوم زنداني را به حجره انداخت و گفت: با اين حرامزاده صحبت نکنيد. غذا دادن به او ممنوع است. اگر کسي دو کلمه نيز با او حرف بزند کارش را تمام مي‌کنيم. سپس گفت: فهميديد؟

منتظر شود گفته شود. امر امر توست فرمانده. با جواب دادن زندانيان او رفت.

40 الي 50 زنداني به حجره ها آورده شده بودند. به حجره ها که تقسیم شدند يکي از آنان سهم حجره ي علي شده بود. او نيز زنداني نيمه هوش بود که آن سرباز او را لحظاتي قبل به حجره انداخت. روي سکو دراز کردند. کسي با او حرفي نمي زد. با اشاره ي چشمانشان به يکديگر مي فهمانند که چه کار بايد انجام دهند. زندانيان زماني که رفيق زندانيشان را دراز کشيدند با پارچه اي مرطوب خون زخم هایش را تميز کردند. کاسه اي آب نمک درست کرده و دست هایش را در آن نهادند. تا ورم آن کم شود. زير پایش هم تاول زده بود. با پارچه اي آغشته به آب نمک آن را تميز کردند. با انجام اين کارها زنداني کمي به خود آمد. براي اينکه به آن ها روييه دهد، خنديد. با خنده اش خواست بگويد حالش خوبه. انتظار همه را فرا گرفته بود. مي خواستند معنای اين رويدادها را بدانند. آيا در يک حجره عصيان شده ؟ يا اينکه يک اعترافچي را کشته اند. و يا کتک کاريش کرده اند؟! و سئوالات بي پاسخ زيادي از خود مي کردند. جواب نزد زنداني نيمه هوش بود. از روش شکنجه اي که داده بودند معلوم ميشد که او اعترافچي نيست. اما سربازان هنوز به تمامي حجره ها را ترک نکرده بودند. تا بيرون رفتنشان انتظار آنان نيز ادامه مي يافت. چاره اي جز صبر کردن نداشتند. گو اينکه زمان نمي گذرد و ايستاده و سربازان کارشان را به آخر نمي آورند. با خارج شدن سربازان از حجره ها نفس راحتی کشيدند. علي با خود گفت: خطر چه مي خواهد باشد با او بايد صحبت کنم. سپس خطاب به او گفت: چه شده؟ از کدام حجره تو را به اينجا انتقال داده اند. زنداني تازه وارد جمال نام داشت. از اتاق 34 آورده

شده بود. وقتی حرف می‌زد صورتش درهم می‌رفت. در 19 ماه یعنی در شبی که 18 به 19 وصل می‌شد، با صدای مهیبی از رختخواب پرت شدیم. اتاق پر دود شده بود. شعله‌های آتش سقف را پوشانده بود. با چشمان خواب‌آلود خود را به پایین انداختیم. رفقای دیگر هم همین کار را کردند. با اینکه با پای برهنه خود را پایین انداخته بودیم ولی دردی حس نکردیم. وقتی به پایین افتادم من هم مثل هر کس دیگر فریاد کشیدم. سپس شعار مرگ بر استعمار سر داده شد. رفیقی با مشت هم‌ه‌ی شیشه‌ها را شکست. اگرشیشه‌ها نمی‌شکست صدها رفیق خفه می‌شدند. به سویی که آتش زیادی از آن می‌جهید دویدم. آه چه دیدم. 4 رفیق در حالی‌که دست خود را بر گردن هم انداخته بودند در وسط آتش نشسته بودند. فوراً به طرف طرف‌های آب دویدم. آب آورده و روی آتش ریختم. وقتی آب را ریختم یکی ز آن رفقا که بعداً فهمیدم اسمش فرهاد است را دیدم که گفت: کسی که آتش را خاموش کند خیانتکار است. آتش را شعله‌ورتر کنید. تعجبم بیشتر شد. افکار بیشتری از ذهنم خطور کرد. قادر به فهماندن (بازگو کردن) آن‌ها نیستم.

رفقا: فرهاد و نجمی و اشرف و محمود برای چه خود را سوزاندند و چگونه شهید شدند. دشمن چگونه به تکاپو افتاد و چگونه و با چه روش‌هایی آن‌ها را شکنجه داد.

در مدت دو روز شکنجه کردن و آن‌ها را داخل آب نگاه داشتتن در طول شبانه روز و از چگونه آوردنشان به حجره و از لبخند زدن رفقا به مرگ برای علی و رفقا صحبت کرد. آن‌گاه گفت: بازگو کردن آن حادثه برای من چون دینی است که وبال گردنم می‌باشد. با گفتن این جمله که: اگر دشمن مرا بکشد این‌ها را به شما می‌گویم دوباره بی‌هوش شد.

علي با شنیدن این حرفها فکر کرد. چه اشتباهي کرده از اينکه دست از اعتصاب غذا برداشته. خودش را سرزنش کرد و گفت: باید من هم با آنان می‌بودم. علي هر چهار رفيق را می‌شناخت. با اشرف در حیلوان بودند. با هم در درگیری‌ها شرکت کرده بودند. باز هم صورت خنداناش را در نظر مجسم کرد. غمگین گشت به سلول تکیه داده و به فکر عمیقی فرو رفت.

شب 10 تموز. چاوش در حالی‌که لیسته‌ي بلندي را در دست داشت به حجره‌ها آمد. در سالن ایستاد و با صدای بلندي گفت: به من گوش فرا دهید (1 ulan).

اسامي را که خواهم خواند آماده شوند فردا به دادگاه خواهند رفت. آنگاه شروع به خواندن اسامي کرد: خیري و کمال و علي در صدر لیست بودند. علي از اينکه به دادگاه می‌رود خوشحال بود. هر چه با‌دا باد. لازم است فردا با — Kemal abi حرف بزنم. در رختخوابش دراز کشید. براي صحبت در محکمه تمرین کرد. مجبور بود چیزهایی را که می‌خواهد بگوید خوب حفظ کند. چگونه دادگاه دفاعیه‌ي کتبی را قبول نمی‌کرد. صبح زود بیدار شد. کمی به خودش رسید. به صورتش آبی زد. و در انتظار موعود ماند. آن‌ها را به سالن برد و در سالن زندان دستبندشان کردند. ابتدائاً زندانیان طبقه‌ي 4 را پایین آوردند. خیري و کمال در این طبقه بودند. علي کمال را در جایی که ایستاده بود دید. در هنگام بیرون آوردن زمانی که از کنار رفيق کمال رد می‌شد گفت دیگر کافي است، نمی‌توانم بیش از این تحمل کنم. آن‌قدر سریع این کلمات را گفت که یک ثانیه هم نکشید.

سپس رفیق کمال با همان سرعت گفت: منتظر دکتر (2) باش.

در این گفتگوی کوتاه هر دو پیام لازم را دریافت کردند. وقتی یکی از گاردین‌ها علی را کنار کمال دید با باتوم به علی زد و گفت: زود باش ulan منتظر چه هستی؟ علی درد زیادی را از ناحیه‌ی شانه حس کرد و به جایی که می‌بایستی آن‌جا بایستد رفت. دستش را دستبند زدند. صورتش را روبروی دیوار قرار دادند. سرش را به پایین خم کردند. جلادباشی زندان، اسد به سالن آمد. در حالی‌که دستش را به پشت گذاشته بود و ده سرباز از پشت سرش می‌آمدند و باتوم در دست داشتند؛ ابتدائاً تا انتهای صف زندانیان را دوبار پیمود. دستی در عقب و با دست دیگرش در حالی‌که گفت: امروز به دادگاه می‌روید. به فکر اشتباه کردن نباشید. چون‌که بعداً به سرتان بلا خواهم آورد. تا در خومت مقررات دولت باشید، زنده خواهید ماند. زندگی خیلی زیباست و سپس به سرعت از سالن خارج شد.

2. منظور از دکتر محمد خیری دورموش است. بیشتر از 300 زندانی در سالن دادگاه بودند. موهای سر همگی آن‌ها با نمره‌ی صفر تراشیده شده بود. همه پیراهن سفید به تن داشتند. پیراهن‌هایشان خیس عرق شده بود. وقتی هم به سلولشان باز گشتند با همان پیراهن‌ها ماندن. بوی بد عرق انسان را گیج می‌کرد.

زندانیان در سالن دادگاه در حالی‌که دستشان روی زانوهایشان بود نشسته بودند. به تابلوی پشت سر هیئت دادگاه می‌نگریستند که روی آن نوشته شده بود :

Ulan : کلمه‌ای است که برای تحقیر می‌آید.

عدالت اساس ملک است.

نگاه کردن به این طرف و آن طرف کیفرش 50  
باتوم بود. از صبح ساعت 8 تا عصر ساعت 7  
مثل جسد مومیایی شده بی حرکت بودند و  
منتظر. غذا خوردن، آب نوشیدن و به توالی  
رفتن ممنوع بود. ظهر دادگاه تنفس اعلام  
کرد. غذا خوردند، استراحت کردند. اما  
زندانیان مثل جسد های مومیایی شده همچنان  
سر جای خود بودند. صبح ساعت 8 که دادگاه  
شروع شد، ابتدا یلدرم ( Yildirim Merkit ) که  
تسلیم گشته بود و اسرار زیادی از سازمان  
می دانست پای میکروفون رفته و برای نجات  
جانش و زنده ماندن هر چه می دانست گفت. هر  
چه لازم بد برای سیاه کردن و بدنام کردن  
سازمان گفت و مضایقه نکرد. هیئت دادگاه هم  
حرف هایش را باور نمی کردند. اما باری این که  
سازمان را بدنام کنند به او وقت می دادند.  
وقتی او حرف می زد، سخنگوی سازمان ( محمد  
خیری ) چند بار دستش را بلند کرد ولی  
دادگاه به او اجازه ی صحبت کردن نداد. یلدرم  
در طول دو روز اعترافاتش را در قالب 200  
صفحه بیان کرد.

روز دوم : شاهین دونمز دومین اعتراف  
کننده که از همان قماش بود و حتی معلم  
یلدرم بود دست به اعتراف زد. شاهین دونمز  
شروع به حرف زدن کرد. او بیشتر از یلدرم  
صحبت کرد. چیزی نمانده بود دست خیری در  
هوا خشک شود. در چهارده تموز دیگر  
اعترافچیان اعترافاتشان را تمام کرده  
بودند. اگر وضع ره همین منوال ادامه  
می یافت، خیری نمی توانست جواب اعترافچیان  
را بدهد. و آن گاه اعتراف آن ها مال سازمان  
پاک او می شد. نتوانست صبر کند. به هیئت  
دادگاه گفت: آقای حاکم من اعترافات مهمی



خواهم کرد و از شما کمک می‌طلبم. با این گفته‌ی خیري رئیس محکمه خنده‌اي از شادي چهره‌اش را پر کرد. با معاونان دست راست و چپ خود چیزهایی گفت و با تن صدایی که از آن ناراحتی هویدا بود خطاب به خیري گفت: وقت کم مانده. چه می‌خواهی بگویی؟ در این حالت خیري از جایش بلند شد و به طرف میکروفون رفت. آنگاه میکروفونی را که به اندازه‌ي بلندي قد اعترافچیان تنظیم کرده بودند را وی به اندازه‌ي قد خود عیار کرد. وقتی خیري از جایش بلند شد و به طرف میکروفون رفت، تماشاچیان سربازان، زندانیان نفسشان را گرفته بودند و تنها صدای قلبشان را می‌شنیدند. ابتدائاً بسیار آرام و باطمینان در خصوص مواجه شدنشان با آلام و آزار و اذیتها، مقدس بودن ادعا و مبارزه پرداخت و سپس از دادگاه انتقاد کرد که چرا به اعترافچیان بدون حد و حدود وقت می‌دهد اما به آنها نه. این عمل دادگاه را بی‌عدالتی خواند. و در خصوص وحشتی که در زندان‌ها حاکم است مفصلاً صحبت کرد. آنها گفت: دیگر پس از شهادت مظلوم زندگی بی‌معنا و مفهوم است. بعد از این بدون هیچ شرط و شروطي دست به اعتصاب غذا خواهم زد. و به این ترتیب سخنانش را تمام کرد.

دست علی هم بلند شد. صورتش خندان بود. از جایش بلند شد و به سوی میکروفون رفت. ابتدائاً گفت: به صحبت‌های رفیق خیري می‌پیوندم. و گفت: با زندگی خود می‌خواهم پله‌اي از تردیان زندگی افتخارآمیز انسانیت باشم و شروع به اعتصاب غذا نمود.

رفیق کمال هم همان سخنان را گفت. بعداً چنین گفت: چنین نپندارید که ما از زندگی ناراحت شده‌ایم. برعکس ما زندگی را دوست داریم. آن قدر دوست داریم که حاضریم در

پناه آن بمیریم. کمی قبل هیئت دادگاه پرونده‌ها را جمع کرده و آماده‌ی خروج از دادگاه شده بودند. اما هیئت به 3 نفر دیگر هم حق صحبت کردن داد. هر یک از آن‌ها که بلند می‌شد و حرف می‌زد، هیئت دادگاه که به آن‌ها می‌نگریست در مقابل این همه عظمت و راده و استقامت رنگاشن عوض می‌شد. و سرتاپ غرق عرق مرگ می‌شدند. بیش از این نتوانستند تحمل کنند و گفتند: به دادگاه خاتمه می‌دهیم و به ماه آینده موکول می‌نماییم. دوسیه‌ها را سراسیمه جمع کرده و با برداشتن قدم‌های سریع سالن دادگاه را ترک گفتند. سربازان به شیوه‌ای وحشیانه به دست رفیق علی و رفقای‌ش دستبند زدند. علی‌رغم داد و فریاد دشمن آنان خوشحال بودند. چشمانشان از شادی برق می‌زد. خود را بسیار سبک احساس کردند. (به اندازه‌ی سبکی یک مو) و راحت شدند.

دیگر از آن افکار که هر روز آنان را به سوی مرگ کوچک سوق می‌داد رها شده بودند. شوق و شادیشان نیز به همین علت بود. ذوق و شوق از گاردین‌ها ربوده شده بود. شکست خورده بودند ضربه خورده بودند. روحیه‌شان چون روحیه‌ی نظامی شکست‌خورده بود. به عذا و مانم نشسته بودند.

گاردین‌هایی که هر روز وقتی زندانیان را از ماشین پایین می‌آوردند با تخته و باتوم و مشت و لگد به جان‌شان می‌افتادند، اکنون مثل گریه‌ی آبکشیده شده بودند. وقتی از محکمه ساکت و آرام به زندان برده شدند، خیري در سالنی که سلول‌ها در آن بود مانند ژنرال‌های در جنگ پیروز شده با گردنی برافراشته و صدایی رسا گفت: توانستیم، توانستیم. (موفق شدیم، موفق شدیم.) با 6 نفر آغاز کردیم. صدای بلند و رسایش

زندانیان را به شوق واداشت و احساساتی شدند. بسیاری از آنها نتوانستند جلو اشک شوقشان را بگیرند. مرحله‌ای که یک سال ادامه داشت که سر خم کردن و خیانت کردن بود به انتها رسیده بود و خود را از زیر بار سنگین تسلیمیت رهانیدند.

فوراً بیاری از زندانیانی که اعتماد به نفس داشتند، گاردین‌ها را صدا زده و گفتند که آنها نیز شروع به عملیات (روزه‌ی مرگ) خواهند کرد. هر کس خود را از یأس و ناامیدی رها کرده بود. گو این‌که آنان نبودند که کمی قبل مارش‌ها و سرودهای نظامی را فریاد می‌زدند. البته که نمی‌شد که نبودند. آن‌هایی که چون شاهین و یلدرم زندگی توأم با تسلیمیت و پستی را بر نمردن و زنده ماندن ترجیح می‌دادند به نظر نان به‌زودی دشمن می‌آمد و این زندگی را نیز از آنان می‌گرفت. بعضی‌ها هم که می‌خواستند قهرمانی مفتکی و ارزان را به دست آورند با خود می‌گفتند که: روزه‌های تا مرگ بسیار طول نخواهد کشید. اگر هم به طول بیانجامد و منجر به مرگ شود، آن‌گاه دست از اعتصاب غذا برخواهند داشت و به اسد پناه خواهند برد.

زندانیان به سلول‌های خود رفتند. درب حجره‌ها یکی یکی با صدای تق تق و شق شق با خشم و عصیانیت زندانبانان بسته می‌شدند. مدیریت انتظار چنین جسارتی از زندانیان را نداشت. آنان می‌گفتند که زندانیان را به تمامی تسلیم گرفته‌اند. قطع امید کرده و از دعوایشان دست برداشته‌اند. اما به اشتباه رفته بودند. آنان از شعله‌های آتش زیر خاکستر بی‌اطلاع بودند. از دل بزرگ آنان نیز مطلع نبودند. نمی‌دانستند که داشتن انتظار

خیانت از آنان خطاست. به آنان مثل انسان‌های عادی می‌نگریستند.

اسد خیلی وقت پیش از عملیات رفقا مطلع گشته بود. بعد از اینکه زندانیان در دادگاه اعلام داشتند اعتصاب غذا خواهند کرد، مسئول بالاتر اسد به او تلفن کرده و چشمش را بسته و دهانش را باز کرده و هر چه فحش به زبانش آمده به اسد زده بود. گفته بود: تو را فریفتی. به اردوی به این بزرگی برای رسیدن به رتبه‌ی بالاتر دروغ گفתי. کو می‌گفتی هر کس اعتراف خواهد کرد. می‌گفتی هر کس به لشکر جوانان کمالیست خواهد پیوست.

رنگ اسد زرد شده بود. کف دهانش را گرفته بود. مثل مریض‌های دچار به مرض زردی شده بود. در حالی‌که دستش را به پشتش گذاشته و عصبانی در اتاقش با برداشتن قدم‌های تند و ستابان می‌گشت، سیگارپشت سیگار می‌کشید و اتاق غرق در دود گشته‌خ بود. گاردین‌ها مثل لشکری که به جنگ اعزام می‌شوند باتوم به دست و آماده در سالن زندان منتظر فرامین فرماندهانشان بودند. اسد با خشم زیادی درب را باز کرد. درب شق شق به هم خورد و در اثر فشار آن صندلی و میز لرزید. به طرف حجره‌ها رفت. گاردین‌ها مثل سگان شکاری از جلوش می‌دویدند. به درب رسیده، نرسیده با تمام توان گفت: ulan (پسرک)

خواهید مرد. از من تعویض می‌خواهید؟ در اینجا حتی پشه بدون اجازه‌ی من پر نمی‌زند. شما چگونه می‌میرید و روزه‌ی مرگ می‌گیرید؟ به شما نشان خواهم داد.

خیری بسیار آرام و کمی هم دلش برای اسد سوخت و گفت: چه کسی از شما امتیاز و تعویض می‌خواهد؟ فکر می‌کردی به شما التماس خواهیم کرد؟ مرگمان بیشتر از زنده بودنمان به سرتان بلا خواهد آورد.

اسد نمی‌توانست بایستد. با این ان درگیر می‌شد. نزد کمال رفت و با همان شدت و عصبانیت گفت: ماهی بزرگ، ماهی کوچک را می‌بلعد.

کمال: اما تو نمی‌توانی مرا بلعی. استخون‌هایم در گلویت می‌ماند. با این جواب کمال، اسد دیوانه شد. به طرف علی رفت و گفت: **ulan** این‌ها رئیس سازمانند. تو چرا؟ چرا در پشت اینان به طرف مرگ می‌روی؟ علی با اعتماد به نفس صد در صد با حالت تمسخر به اسد جواب داد: من میلیتان **PKK** هستم. نمی‌گذارم تو و هیچ‌کس دیگری کرامت **PKK** را زیر پا بگذارد. این را بایستی بدانی. اسد با شنیدن این حرف‌ها بی‌طاقت شده، تمام شده بود طرز گفتن گذشته و قلدربازی‌هایش دیگر تمام شده بود. مانند بالنی که هوایش را خالی کرده باشند، سست شده بود. رو به سربازان کرد و گفت: این‌ها را بپر جره‌ی مقابل ما. در جره‌ها و طبقات جدا جدا تقسیمشان کنید. صدایشان به همدیگر نرسد. به آنان آب و سیگار ندهید. سپس با قدم‌های کثیفش حرکت کرده و از زندان خارج شد. ده زندانی را که به عملیات روزه‌ی مرگ پیوسته بودند، بر جره‌ها در طبقات گوناگون تقسیم کردند و گفتند: در داخل بمانید و ببینید. به‌جز علی چیچک، علی نام دیگری بود. او و بدری دنبل قهرمانی ارزان و مفت‌کی بودند. بی‌خبر بودند از این‌که هر کسی نمی‌تواند قهرمان شود. قهرمانی برتری انسان‌هایی است که به هدف خود پایبندند. انسان‌هایی که قلبشان آکنده از انسانیت و عشق به انسان‌ها نباشد و مملو از دوستی وطن نباشد نمی‌توانند قهرمان شوند.

مگر می‌شود به کسی که قهرمانی ارزان را با خود یدک می‌کشد قهرمان گفت؟

دشمن اینقدر هم بی‌شعور نبود که به این اجازه دهد. البته که نه.

ماراتنی از اراده و ایمان شروع شده بود. درهم، درهم، ساعت، ساعت، ذوب می‌شد و به بالا می‌رفت. اشخاصی که این مشقت و سختی را تا آخر تحمل می‌کردند قهرمان می‌شدند. علی را به طبقه‌ی دوم و حجره‌ی 10 انتقال دادند. در زیر تشکی قرار داشت که از پارچه‌هایی که بوی خون، عرق، لاشه‌ی مردار از آن می‌آمد پر شده بود. روزهای روزه‌ی مرگ هر چه طولانی‌تر می‌شدند ابره‌هایی از پشه حجره را فرا می‌گرفت. در داخل فاضلاب موش‌هایی به اندازه‌ی گربه بودند که از این حجره به آن حجره می‌رفتند. گرمای تموز انسان را می‌پخت و جسم را آب می‌کرد. پشه‌ها بیشتر از دشمن خون رفقا را می‌کیدند.

موش‌ها مثل مورچه‌ای که به لانه‌شان ارزاق می‌کشیدند از روی رفقا در حرکت بودند. این حیوانات بدتر از دشمن آن‌ها را شکنجه می‌دادند.

رفیق کمال به منظور اطلاع از روحیه‌ی رفیق علی گاه‌گاه با صدای بلند حرف می‌زد و می‌پرسید: رفیق علی حالت چه‌طور است؟ علی: من خیلی خوبم **Kemal abi**. وقتی دشمن به ما بنگرد منفجر می‌شود و می‌میرد. کمال: علی با شپش‌ها چه‌طوری؟ علی: والهی با آن‌ها و موش‌ها سعی می‌کنم دوست شوم.

بعضاً شپش‌ها را در جایی جمع کرده و به جنگشان می‌دهم. آنان مانند عثمانی‌ها و **Yeni** (1) (çeril) با هم می‌جنگند.

علی سرچشمه‌ی روحیه دادن به پیوستگان به اعتصاب غذا بود. وقتی او صحبت می‌کرد آن‌ها روحیه و توان می‌گرفتند. هر روز خشم و غضب دشمن زیادتر می‌شد. محمد خیری دورموش: عاشق

مقاومت رفیق علی بود . وی در خصوص علی گفته است : تو ستاره‌ی سرخ مایی .  
-ستاره‌ی مقاومت هستی .

yeniceril : مدرسه‌ای نظامی است که غیر ترک‌ها را در آن جمع و آموزش می‌دادند و کمالیست می‌شدند .

-تو سنبل جوانان کردستانی .  
پس از آن اسم رفیق علی ستاره‌ی سرخ شد و به عنوان ستاره‌ی سرخ ماندگار گردید .  
دشمن برای درهم شکستن مقاومت، مقاومان زندان به هر عملی دست می‌زد .  
اما ایمان و اعتقاد آنان روز به روز راسختر و قویتر می‌شد . مثل حضرت ایوب از خود صبر نشان می‌دادند . بسیاری مواقع آب هم به آنان داده نمی‌شد . بعضاً نیز وقتی آب می‌آوردند ظرف آب را بیرون از درب زندان که به شکل پنجه‌های آهنین بود قرار می‌دادند . به گونه‌ای که مقاومتی که به جهت اعتصاب غذا رفته‌رفته جسمشان ناتوان شده بود و با گذشت زمان نیرویی در آنها باقی نمانده بود برای خوردن لیوانی آب تلاش و انرژی از خود نشان می‌دادند . هر روز بدنشان بیشتر به تحلیل می‌رفت . چشمانشان گودتر می‌گشت . زمانی که دراز می‌کشیدند از بس که ضعیف و نحیف شده بودند استخوان‌هایشان اذیتشان می‌کرد . برای آنکه آنان از عملیات خود دست بردار شوند، جلو دربشان انواع میوه و خوراکی می‌گذاشتند . در سالن زندان اقدام به سرخ کردن گوشت می‌کردند تا بدین وسیله بوی گوشت به آنان برسد . اما تهدید و ترساندن و نه وارد کردن فشار روحی هیچ‌کدام نتیجه‌بخش نبودند . دشمن هارتر می‌شد .

روزه‌ی مرگ به عمل دیگری شباهت ندارد. هر مرگی جداتر از مردن در اثر روزه‌ی مرگ است. نه مثل مردن در اثر سوختن با آتش است و نه مردن در نتیجه‌ی خفه شدن در آب است و نه مردن بر اثر اصابت تیر. دست است همه‌ی مرگ‌ها زجرآور است. اما هر چند در مرگ زندگی نیست می‌شود، اما آفریدن هم در آن هست.

این نیز مردن برای زندگی است. هر ثانیه، هر دقیقه و هر ساعت. در میان مرگ و زندگی در حال نزاع و کشمکش هست. ذوب می‌شود و می‌رود. کم‌کم و به تدریج ذوب می‌شود.

همه‌ی حوادث زندگی از بد و تولد تا کنون با جزئیاتش جلو چشم انسان مجسم می‌گردد. چیزهای زیبایی که جلو جسم انسان می‌آیند به او می‌گویند دست از اعتصاب غذا بردار. اما کدام را باید انتخاب کرد و کدام را باید ترجیح داد؟ یا هدف را باید ترجیح داد؟ یا کرامت و دوستی و حفظ احترام انسان را؟ کدام را باید ترجیح داد و انتخاب کرد؟

یکی در این‌طرف و دیگری در آن‌طرف. یکی از آن دو برنده خواهد شد و این روزها و هفته‌ها و ماه‌ها طول کشیده و ادامه می‌یابد. روزها که بیشتر سپری می‌شد اسد هر روز ناراحت‌تر می‌شد و می‌آمد و دست به تهدید می‌کرد. در یکی از شب‌هایی که دست به تهدید زده بود علی نامی - به جز رفیق علی چیچک، یکی دیگر بود که اسم وی نیز علی بود. - همراه فردی به نام بدری فریاد و آه برآورده و تقاضای کمک کردند. به روز - 30 اعتصاب پا گذاشته بودند. گاردین‌ها گفتند: چیست پسرک. چرا مثل سگ زوزه می‌کشید؟ هر دو در یک حجره بودند.



گفتند : ما را به دکتر ببرید. دست از اعتصاب غذا برداشتیم. نمی‌خواهیم بمیریم. گاردین به این راحتی نمی‌توانید از مرگ نجات یابید. چرا از روز اول این فکر را نکردید؟ با التماس و تمنا گفتند می‌خواهند با فرمانده اسد صحبت کنند و اعتراف کنند و خیلی چیزها را بگویند. گاردین هم می‌دانست آنان اینکار را خواهند کرد. اما برای محکم‌کاری صحبت کردنشان را کش می‌داد.

گاردین خوشحال می‌شد از اینکه آن‌ها تمنا و التماس و ناله کنند.

خطاب به آنان گفت: ببینید شما نمی‌توانید مثل علی چیچک شوید. او هر چند جوان است و سن و سالی ندارد ولی نگاه کنید با چه جسارتی رفتار می‌کند. سپس گفت تف به روی شما پسرک‌ها.

فوراً آمدند و آن‌ها را به بیمارستان بردند. به آن‌ها سرم و شیر دادند. در عرض دو روز حالشان خوب شد. نزد اسد بردند. وقتی اسد آنان را دید گفت: ها این‌گونه. این‌گونه به راه بیایید. تا بتوانم شما را نجات دهم. تا بتوانید زنده باشید و زندگی کنید.

سپس به طرف علی‌نام اعترافچی میکروفون را دراز کرده و گفت: زود باش چه می‌خواهی در خصوص PKK بگویی؟ به هم‌هی رفقاییت بگو. علی اعترافچی بدون آن‌که خجالت بکشد خودش را معرفی کرد و گفت: سی روز در اعتصاب غذا به سر بردم. در این مدت حقایق را کشف کرده، گول خورده‌ام. فریفته شده‌ام که به PKK ملحق گشته‌ام. ضمناً خواهرم را نیز به کوه برده‌اند. (به نیروهای PKK پیوسته است). این‌ها را

گفت و حرفه‌های مثل این‌ها را در مدت زمان طولانی بازگو نمود.

بدري, اعترافچي ديگر هم تلش کرد همین سخنان را دوباره بکند. قصد داشت با سخنانش اعتصاب کنندگان را بدنام کند و لذا اقدام به نشر اکاذیب کرد. در قسمتی از این اکاذیب گفت: کمال در خفا غذا می‌خورد و وقتی از او می‌پرسند غذیت کو؟ می‌گوید موش‌ها خوردند. سپس گفت از من سوء استفاده کردند. مرا به‌کار گرفتند و من اشتباه کرده‌ام. شما مثل من اشتباه نکنید. از کرده‌هایم پشیمانم و نظایر آن. کسی به حرفهایش باور نکرد. اسد پس از این اعترافات که آن دو اعترافچي کردند, نزد کمال رفته و خطاب به وي گفت: **patron** تو دیگری را به سوي مرگ سوق می‌دهی و خودت پنهانی غذا می‌خوری. وقتی این را گفت, چشمان کمال از خشم جرقه زد و در جواب گفت: من کمال پیرم. آن‌قدر هم پست نشده‌ام که چنین کاری انجام دهم. من با مرگم این را به تو نشان خواهم داد و اثبات خواهم کرد.

اسد از این صلابت و پایداری و مصمم بودن کمال جهنم شد و رفت.

علي چيچک در خصوص آن دو اعترافچي گفته بود: آن‌ها مدتی به خود می‌گفتند ما شاهین هستیم. اما حال نگاه کنید به پستی آنان.

در درونش به حال آن‌ها دلش سوخت  
برگ‌های تقویم می‌ریختند. ماراتون روزه‌ي مرگ که از 14 تموز شروع شده بود , برگ‌های تقویم پس از 61 روز وقتی 13 ايلول 1982 را نشان می‌داد, چهار عملیات کننده , چهار قهرمان, چهار سردمدار حفظ کرامت انسانی و چهار پیشاهنگ حفظ احترام

و ارزش انسانیت هر یک مانند نردبانی  
شدند برای بالا رفتن انسان.  
بدون هیچ شک و شبهه‌ای ستاره‌ای شدند  
برای جوهرزندگی‌ای که دوست داشتند. برای  
انسانیت شدند روح زندگی و جوهر زندگی.

Patron : رئیس.

تاریخ نوشتن کتاب : 28 مارس 2003.  
تاریخ ترجمه : 14 تموز  
2006.

سلام بر روح همه‌ی شهدا.

رفیق محمد خیری دورموش خطاب به رفیق  
علی چیچک :

شما

ستاره‌ی سرخ مایی

ستاره‌ی

سرخ مقاومت

سنبل

جوانان کردستانی



شهید محمد خیری نورمش خطاب به شهید علی بیگلر:

تو ستاره‌ی سرخ مایی

ستاره‌ی مقاومتی

تو سمبل جوانان کردستانی